





باده توحید بکام ما است | سکه منصور بنام ما است
تا نشده طی راه ما اندر طریق | ذکر خدا ورد مدام ما است
تا بسر عشق صفر جی است | عیش جهان جمله بکام ما است
آنچه حلال است بر زاهدا | می بکشم چونکه حرام ما است

منصور علی نعمة اللهی







بسم الله الرحمن الرحیم

زهی طغرای نامت زینت عنوان دیوانها / نیاید بی‌خطاب نام همایون تو عنوانها

نگار از گلی سبز و در گرد و در دامانها / که افشانند ازان گل دیده‌ها گلها بدامانها

رخ گلگون است روشن هر طرف چاک گریبانها / وزان چاک گریبان چاکها بین در گریبانها

مدار دو طاق دیدار جانان چشم مخموران / از آن شد چشمهای با حجاب دیده جانها

ز داروخانه بیمارستان آنکه آمده نسخه عشقش / که بیماران او را دردهای واسته ما درمانها

شبستانهای قرب دوست را امیست پس روشن / که شد نور رسالت شمع راه آن شبستانها

شه عرش آستان یعنی محمد فخر انس و جان / که اندر درس روح الامین از جمله دربانها

از مدحش بجز افتخار کتابت این بس / که اندر هستی اینها طفیل هستی اینها

مکن آلوده دامانی سحاب اندیشه تا داری / هم از فیض سحاب لطف اشک چشم جانها

ای ذات تو افتخار دنیا / نازان بتو امهات و آبا

عنوان کتاب آفرینش / از نام تو یافته است طغرا

با جوهر اولین وجودت / از سایه دونی سرا

شد جای تو در جهان و باشد / گوهری میان قطره‌ها

از زیر آستین وجودت / دامان بری است زیر با

آثار جلال و جلال است / چتر مه و مهر عالم آرا

انوار نهان خویش را کرد / از روی تو آشکارا

افلاک کجا و سجده‌گاه ملک / خم گرده قدی بپیش ما

از فیض مدیح کیست زبان / اشعار سحاب رشک شعرا

منفعل شد آنکه آمد
با بحر دلش چو قطره دریا

تا سازم آشنا به آشنا نگار را — بیگانه کردم از خویش یاران آشنا را

با آنکه خو به صحبت سگی ز من بکویش — خواهم که ره نباشد در کوی او صبا را

چون من کسی که دارد در سر ز خط غلامیش — هر دون چرا نهد کس از حد خویش پا را

از توجه خواهد آرد دلبس را بدام عشقش — با عاشقان دیرین کم گر کند جفا را

با جور آن جفاجو چندان نکرده‌ام خو — کارم بخاطر از او اندیشه وفا را

آزردم از بلای هجران درمان دل جانان — دردا که نیست درمان این درد بی‌دوا را

گفتم که گویم امشب با او غم دل — بی مدعی نیاید چون یافت مدعا را

از رخ بخلق بنمود آثار صنع معبود — در خویش کرد چو شد دیدیم جلوه هم خدا را

اکنون سحاب کار دلش بدام عشقش
شادیم از آنکه ره یافت در کوی دوست ما را

از دست دادخواه اگر شد آه ما — آه ار بداد ما نرسد دادخواه ما

از جرم خون من مکن اندیشه در محشر — کانجا بغیر دل نبود کس گواه ما

صد بار آسمان ز سوز آتش برق آه — بگذار کم نکرد بغیر نگاه ما

تاثیر آه ماست که گردید آتشین — و اندیشه که دوست ز تاثیر آه ما

دل بردم از تو نالد و من عذرخواه او — از این گناه تا که شود عذرخواه ما

گر پرتوی ز ماه چه شد در آن سحاب
هر محفلی که گشته فروزان ز ماه ما

جان و دل بیتاب ز لفی تابدار آمد مرا — بیقراری آفت صبر و قرار آمد مرا

کار تا مشکل نشد در عشق مرگ آسان نشد — عقده‌های کار من حسن نگار آمد مرا

یاد عیش روزگار وصل یارش چه بود — آنچه بر سر از جفای روزگار آمد مرا

رفت دل بر دار من و اکنون غمش ریزد ز چشم — قطره‌های خون که از دل یادگار آمد مرا

بر سرت گفتا که آیم امشب و بی سحاب — آنچه از هجران نیامد بر شمار آمد مرا

شعله ور چون برق خواهم سوختن خویش را
تا کنم زان چاره روز سیاه خویش را

منت یار و غمزه در فرمان او چون خسروی
کز خرابی منع نتواند سپاه خویش را

شکوه از جرم و این جرم را دل عذرخواه
تا چسان خواهم به عذر عذرخواه خویش را

بسکه باشد مایل خود شرم رانید بپیش
کافکند بر خویشتن دائم نگاه خویش را

من نه تنها هم نبودستم سزای جرم مهر
ورنه رو پنهان نمیکردم گناه خویش را

منت مهر کار و از آن مستی بسته راه
تا نباشد رهنما کم کرده راه خویش را

گرچه پر سالخوردی شد سحاب اما کند
صرف ماه خورد سالی سال و ماه خویش را

ناله دل که ترسد بشنود هر کس فغانش را
زتأثیر فغانها که شود راز نهانش را

بجستجوی دل از کوی آن دلبر نمانم
که مرغی در گلستان گم کند آشیانش را

به هر بیگانه گردید آشنا آنکس که من ادل
بحرف آشنایی آشنا کردم زبانش را

تمام عمر از آن ناآشنا کی شکر مانم
از آن بهتر که از بیگانگان پرسم نشانش را

فزود از سبزه خط حسن دو گلستان ما
که هم باشد بهار تازه فصل خزانش را

دهد گر خضر یا مدلدت دیدار جان بخشش را
بعیش کام نگاه ما حیات جاودانش را

سحاب از پاسبانش این ترحم بوده ما را
که یکدم ز کهی بوسیم خاک آستانش را

دلی دارم به امید وصالش شاد از این شبها
ولی فریاد از آن عمری که دارم یاد از این شبها

به امیدی که بنشیند بگرد کوی او روزی
بیا من شاد دم که خاک من رود بر باد از این شبها

شب هجران او وصل او دارم دستی و اکنون
شب خلوت سحر شب تا چه خواهد زاد از این شبها

بود شبهای شادی را زپی روز بکام افتی
دلم در زحمت این روزها افتاد از این شبها

بود شبهای وصلش مایه شادی سحاب اما
دل ناشاد من دانم نگردد شاد از این شبها

سر کوی که هر گز ره ندارد باد شاه آنجا
گدایی بینوایی را که خواهد داد راه آنجا

کشد گر بیکسان یارا نمی اندیشد از محشر
که داند بست خونبار اعقابی این گناه آنجا

به هر منزل که یار آرد به چشم من سرشک غم / روید تا قیامت جز گل حسرت گیاه آنجا

چو صیدی در حرم جوید پناه ایمن بود اما / بکوی او کشند او را که جوید پناه آنجا

مکن هرگز تماشای بهشت اندیشه دوزخ / اگر مطلب رضای اوست خواه اینجا و خواه آنجا

چه غم بود اگر ما را زبان عذر در محشر / که ما را بس امید رحمت او عذرخواه آنجا

ندارم عار در کوی سحاب او چون گدایانم / که آید در نظر یکسان گدا با پادشاه آنجا

نصیبم باد یا رب وصل او و دور از رقیب اما / رقیب از وصل او هم باد یا رب بی‌نصیب اما

همین بس در چمن مرغ چمن را جای گل اما / گرفتار شکنج دام گرد عندلیب اما

دوای درد خود را از طبیبان هر کسی جوید / مرا هم هست درد بی‌دوایی از طبیب اما

بهر کس داده یار دلفریبم وعده وصلی / بمن هم می‌رسد از وعده وصلش فریب اما

حدیث دوستی بود آشنا در گوشت اکنون هم / مرا هم هست جانا در سر کوی حبیب اما

چنین کاغیار را جا باشد جز سر آنکو / حدیث آشنایی هست در گوشت غریب اما

چو من گردان سر کوی تو گشتم عاشق یا رب / رقیبان هم شوند آواره زان کوی عشرت اما

رقیب از هجر روی او سپارد جان سحاب اینهم / جدا از روی او خواهد سپارد جان رقیب اما

چون جرم گنه وفاست ما را / هر نوع کشد سزاست ما را

از خنجر خویش خونبها بخشید / زین بخشش چه خونبهاست ما را

هر دم که بیار رقیب ننشست / در محفل خویش خواست ما را

یکبار به بزم خویش ننشاند / نوعی که سزای ماست ما را

چندانکه چو بدر حسنش افزود / مانند هلال کاست ما را

از ما شده مدعی گریزان / داند که چه مدعاست ما را

دارد سر قتل ما و در سر / غافل که همین هواست ما را

شد عشق سحاب هر که از جان / بیگانه شد آشناست ما را

دانی که شوخ خوش سخن خوش کلام ما | عمری که ماند ورد زبان چیست نام ما

حاصل شود به نیم نگاه از تو کام ما | ای لطف نا تمام تو عیش تمام ما

رسیدیم تاب شیرین کلام ما | کوئی زدند سکه دولت بنام ما

هم گریه های ماست بجا در خیال وصل | هم خنده فلک بخیالات خام ما

گر دل نمی کشید چنین تا است | یارب که می کشید زرخ احتشام ما

ما را طفیل غیر نواز دیر خوش | ما شادمان از آنکه کند احترام ما

گفتم که با کس آن بت شیرین سخن بحجاب
گوید سخن نه اینکه جواب سلام ما

دانی که چه کردیم متاع دل و دین را | در راه تو دادیم همان را و همین را

چین سر زلف تو گشودند مدام | با آنکه گشودند سر نافه چین را

بر زخم نمک خوشش ولی مرهم خود یافت | زخم دل من آن سخنان نمکین را

با همنفسی که نفس از دل نکشیدم | تا آنکه کشیدم نفس بازپسین را

تند از غم عشق تو ندانند رقیبان | هر سفله چه داند کشش در ثمین را

ناچار قبول از نکنم وعده و حیلش | دیگر بچه چو پسند کنم جان غمین را

ناصح نبود جهلی ازین بیش که آن روی | می بینی و گوئی مبین روی حسین را

گرم نتوانم که کنم ترک علاجش | پنهان نتوانم که کنم داغ جبین را

هرگز نکند رنجه سحاب انشه خوبان
بر قتل ضعیفی چو تو بازوی سمین را

دلم ز سینه برون رفت و جان تو تنها | چو بلبلی بقفس ماند آشیان تنها

بیاری تو کنونم نکشت خوش شاد و فتنی | که بود دشمن جان من آسمان تنها

اگر کشتن خلق جهان جهان کوشی | همین تو جان جهانی نه جهان تنها

صداقت دگرش ست جز دمیدن خط | گل مرا نبود موسم خزان تنها

ز خاک کوی تو هم یافتم چو یافت سحاب
همین نه یافت خضر عمر جاودان تنها

وا ای چه اثر داشت دعای سحر ما
این بود که نگذاشت بعالم اثر ما

زاول قدم از پای فتادیم درین سیر
تا در ره عشق تو چه آید بسر ما

جز بار غم از شاخ وفای تو نخوردیم
از نخل جفایت چه بود تا ثمر ما

مرگ همه اغیار خوشست از نه چه حاصل
یکبار اگر کم شود از رهگذر ما

پروانه محروم ز شمعیم و ز دل خاک
این آتش سوزنده که عنی زپر ما

جز آنکه شود وقت نگه مانع دیدار
دیگر چه بود خاصیت این چشم تر ما

بیدادگرا جور ستم کردی و رستیم
گیرد ز تو داد دل ما دادگر ما

دی پیر مغان گفت دو جز آب که بخشید
عمر ابد و آب خضر خاک در ما

افغان چو جرس خاست سحاب از همه دلها
بشکست تحمل چو ره نو سفر ما

بگشای ز پای ما که کمند وفای ما
محکم تر هست از همه بندی بپای ما

رفتیم ازین دل و دانی بره عشق
گمراه تر زما که بود رهنمای ما

چون مرگ غیر باعث آزردگی تست
شادیم از آنکه عینت اثر دعای ما

شمع از میان کشیده و ز دل کشیدی آه
کشتی از آن و دادی ازین خونبهای ما

خواهی نسیم مرگ مدعی خویش تا شود
هم مطلب تو حاصل و هم مدعای ما

بیماری رقیب بکامم نگرد سود
سازد بمکر و حیله دیگر جدای ما

تا صحبت سرانکه به بیگانگان بجاب
زود آشنا شود بسر آشنای ما

مانند من بسگی سر کوی حبیب را
باید گر آشنا شناسد غریب را

درد اکه دلبری نبود جز تو ما تو
خندی کنم تلافی رشک رقیب را

تا زین بهانه باز نگردد زبیم ره
آگه ز مردنم نکند کس طبیب را

در این چمن دریغ که فرقی نمی کند
از بانگ زاغ زمزمه عندلیب را

آن به که حسرتی بود و خوش شد از ازل
حسرت نصیب این دل حسرت نصیب را

گویا وفا بوعده کند کاهش اضطراب
افزون ز بیش شد دل نا شکیب را

زاهد حجاب اگر [illegible] بزرگ عشق
گویا که [illegible] آن رخ [illegible] ما

گردون [illegible] اگر بیابی بجواب ما — اول بود [illegible] ما
ما از صبوح عشق [illegible] اگر [illegible] دل — لیکن [illegible] تنهایی خراب ما
تا سوی بزم [illegible] سوی [illegible] — تا [illegible] اضطراب ما
چون [illegible] — [illegible] نوبهار [illegible] شتاب ما
در بزم عشق [illegible] ساقی ازل — از خون [illegible] ساغر شراب ما
[illegible] آفتاب — آنجا که پرتوی فکند آفتاب ما
[illegible] — [illegible] شد حجاب ما

[illegible] حساب [illegible] حجاب
تا کس [illegible] از حساب ما

[illegible] ما — زلف [illegible] کار ما

[illegible] — [illegible] دل بیمار ما
تا [illegible] سیلاب اشک — [illegible] ما
کاش [illegible] — [illegible] بیدار ما
[illegible] — [illegible] ما
گر [illegible] — [illegible] ما

[illegible] مرا — [illegible] کس مرا
[illegible] — [illegible] مرا
[illegible] — آن [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] مرا
چون [illegible] — [illegible] مرا
[illegible] — [illegible] مرا

گوید مثال آنکه که انگم سحاب
آلوده شد که خاک تو [illegible] ما را

کاش اگر [illegible] گل [illegible] — [illegible] ما را
بر خاک نگار [illegible] معقول — [illegible] ما را
آراسته [illegible] مطبوع [illegible] — [illegible] دل ما را
هست اگر [illegible] — شرمندگی [illegible] حاصل ما را
[illegible] — [illegible] عاقل ما را
جز تو ما کار [illegible] — گر وصل تو آسان بود مشکل ما را

تا بزم که از او شده پر نور [illegible]
کاشانه بود نوری از او محفل ما را

[illegible] آن نگار [illegible] آمد مرا — باز درد [illegible] باز آمد مرا
چاره [illegible] مردن کرد دل [illegible] — از غم عشق تو [illegible] باز آمد مرا

تو [illegible] عمر [illegible] — از نسیم وصل او [illegible] آمد مرا
گر [illegible] — شمع [illegible] باز آمد مرا
چون [illegible] — بر رخ دل [illegible] باز آمد مرا
[illegible] — [illegible] باز آمد مرا

از [illegible]
ما [illegible] آن سر زلف [illegible] آمد مرا

[illegible] چه باید مرا — [illegible] چه باید مرا
[illegible] — [illegible] چه باید مرا
[illegible] — [illegible] چه باید مرا
[illegible] — [illegible] چه باید مرا
[illegible] — [illegible] چه باید مرا
[illegible] — [illegible] چه باید مرا

شکوه نبود چند از جور جانان بازگو | قوت پروازی از کثرت پر نیاید مرا

یا نباید بیش از این نالید از گوش سحاب
یا اثر باید به آهی رازی باید مرا

افزود وفاهای محبت بداد کرم | ازین چه اثر بود دعای سحرم
اوازم چه بس لطف شده هم کم | کس بهر دم این شاه کر رسد حرم
وقتی که زکوی تو پرد بلبل سرشکم | واله چه کس طاقت خشم زرم
ذوقی زبهری بود هم لیک شدم | بردم تو دل ناکی بال و پرم را
اون گفتم خبر بدم مرگ نادی | کردی نگه انکه پیش دل ناظرم را
گفتم چه شود که لعل شاهی بنوازم | گفتا بعث تلخ چه سازم شکرم را
شاید که سری در قدمش سایم زر نیکی | از کجا کند خاک ره بیند سرم را

خوانند سحابم ولی آن خشک شده لم
گر من رسید ترمیمی بر کشد برم را

کر دل صد بار بگویم قصه جانانه را | باز بخواهد که در سر کرم این فسانه را
حسرت سنگ تو اندر دهر کس از کوی | چون برآرد آواز روی تکیهان دیوانه را
هر زمان از گریه چو شرار اشک زاد و ال دلم | بسبیل باشد که را دوی چه دیوانه را
دل بی بندم و کر از التفات شکوه ان | صید ام افتاده بید اند فریب دانه را
صد دل نون اشک فرو زبخت بهر | بر سر الفت تا بسته تیر شانه را
دل ببرم جان غم فروز ده و در رشک نخت | انکه او فرو بید اند کس یکانه را
با صد فسون با چه عمری کار جش بهر او چو ب | گرد بام گرم از شتاق وصل را خانه را

طفیلت دل با حریم وصل جانان اتحاب
نه جو نا بکعبه ها چون برهمن بتخانه را

بقصد صید دیگر بکت چون صید دل ما را | و کرنه هر که این طالع نشد بسمل ما را
راه منزل اعتبار چه بیان ست از ظلمت | بهر کس میرسید رسید نشان منزل ما را
نداد و دال ماست غم زدی دل ما | ره ما باشد که رود نه بهر دی چه دل ما را

بگستر دامی اکنون کز سر [illegible] اگر | اگر خواهی [illegible] دل را

حکایت آمدن [illegible] و [illegible] دل [illegible]
که [illegible] جواب [illegible] دل را

مانده آخر حسرت دیدار او در دل مرا | می‌برد [illegible] ولی [illegible] دل مرا

باز [illegible] دل [illegible] خوبان [illegible] | باز [illegible] که [illegible] عاقل مرا

[illegible] | تا بماند یادگار [illegible] در دل مرا

[illegible] چشم [illegible] | گرد [illegible] ضعف [illegible] دل مرا

گر [illegible] خلق [illegible] | به که در [illegible] کند قاتل مرا

[illegible] | [illegible] دل مرا

[illegible] | [illegible] دل مرا

شدن [illegible] شاه [illegible]
ما [illegible] دل را

گر [illegible] جان را | به که [illegible] فرمان را

شاد [illegible] | [illegible] را

[illegible] | که جفا جوی [illegible] را

[illegible] | گر [illegible] که [illegible] را

در ره عشق [illegible] | گر کسی [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

[illegible] | [illegible] را

شدن [illegible] شاه که [illegible] کرد
اولین [illegible] ایوان [illegible] را

تا این دل دیوانه [illegible] ما | از [illegible] ما

آسوده [illegible] عشق [illegible] دو عالم | روزی که [illegible] ما

شادی دل [illegible] | [illegible] که [illegible] ما

عمریست که پوییم ره کوی شما را
از راه وجود خود قدمی فاصله ما

در بادیه جز عشق نداریم متاعی
[illegible] قافله ما

هر شاه سحاب از رسد این ظلم عجب نیست
کز لعل لبت [illegible] صله ما

صحبت اغیار داده [illegible] کیسه را
زشت کند روی زشت چهره [illegible]

در بر طفلی که [illegible] عشق
شاه دی [illegible]

چون دل اسیر چشم او شد دل [illegible]
[illegible] پنجه [illegible]

از [illegible] من [illegible]
تیز کند دود آه ظلمت آیینه را

صوفی از آلودگی [illegible]
زان می صاف [illegible] خرقه پشمینه را

[illegible] خسرو [illegible] چو طمع سحاب
[illegible] شاه [illegible] گنجینه را

داور انجم سپاه [illegible] است
از سر [illegible] دفتر پشمینه را

ساقیا تا کی [illegible] غم را [illegible]
ساغر می ناداده [illegible] از من مرا

جان من [illegible] سر [illegible] باده [illegible]
می کشد بیرون [illegible] خویشتن مرا

روزگاری [illegible] در دل [illegible] مردم
همدمی [illegible] بالین [illegible] من مرا

تا [illegible] منصور [illegible]
[illegible] خار [illegible] دامن مرا

[illegible] خانه [illegible]
[illegible] گلشن مرا

گر چنین [illegible]
[illegible] دشمن مرا

[illegible] گردن [illegible] دادم [illegible]
[illegible] حلقه [illegible] گردن مرا

سوز [illegible] مرا
دیدی [illegible] که از تو [illegible] دامن مرا

[illegible] دل
گنجینه دل [illegible] مرا

[illegible] که باشد [illegible]
روزی که باشد از تو [illegible] کفن مرا

تا صبح [illegible] من
یاد [illegible] خویشتن مرا

چمان ماند بکام دل من سرکشی شب | افزود مهر آن بت سیمین تن مرا

شادم که پا ز انجمن این و آن کشید
از بس حجاب آید ز هر انجمن مرا

رفت از قرار کوی یار ما را | بگو که تا برسد هم ز کوی یار ما را
تو بی کسی شتم آن شوخ داده آب | که او نکشت مرا است خطاها را
تو شمع سوزم ازین بیک از حالت خبر | بجفل تو مرا داده و اند جانا را
نشد ز بدی چو از دور روزگار ما را | ای بکام که کرد بعد روزگار ما را
طلب بلا دیده سودی نی که از روز [illegible] | گر هنم آنکه نشینم بکنار را
بنگر آنکه من امروز بیردم از غم تو | شمرده که آئیم ای شمع گر مزار را
و باقی بجز بیک آن شوخ روشن تو | بهر آن شمع مرا ز آن شعله باد را

کناره گرد سحاب آمد از کنار دم دگر
سرشک حسرتم از دیده در کنار ما را

کام من یار طلب کن که نکردیم از و جفا طلب | دل طلب مراد خود هر که من از خدا طلب
دل که چنین کند مرا طالب که هر وفا | کاش گنج بدان متاع از گره [illegible] طلب
گر کنی برای من علاج رو نما لبهای دل | بهر علاج رنج خود درد مرا طلب
با تو مرا است گفتگو چون تنهای دل | کرده مرا بر رنج ارنی چون بیها طلب
عهد و وفای یار خود کند [illegible] | شاهد است عهد جو دلبر بی وفا طلب

از لب یار چون روا نشد حاجت بر خدا
کوری چشم مدعی بوسه بجا طلب

کرده روی تو دگر چون لال خضاب | از لب چون لعل او بس لعل ناب
روی تو در خواب بیند چشم من | چشم من گر بست چند روی خواب
رحم از او طاق زن هر که نخواست | سر دهان ز آتش عجیب آب از سراب
غنچه او در پرده دارد جنسران | سنبل او ساجان بر تاب
گر نبود هر فه زاهد کند | صد دامن چون یک جام شراب

غیر شاه عشق گر اقلیم دل / کس نگیرد باج از ملک خراب

گو بیا از خنده ریزد نمک / از لب شیرین بهنگام جواب

عشق یار و پند ناصح بر دلم / همچو نقشی این بود آن بر آب

از سحاب باده گشتم غرق بس
کف بیا شد روی خود ما از سحاب

یا مرگ یا وصال آنکه شد عمر خراب / یا این بد بخدا یا آن گشته …

از غم تو جهان چندان بخور خواب / همچو من بهر … دارد کسی …

دانی که وصل صحبت خنده حقی است / تا فغان که … حیرت در …

دوری از تو رفته تا ابد بی دیده خواب / لب تشنه را آب نکی بود …

بسته لب از فغان گاهی گل گوش تو / با نکته … بیت … [illegible]

خرد از تو شد بیان نمی توان / درد ما را اگر طبیبی شود طبیب

زان خلیل … چشم امید دیدن کند / من ز رنج و … [illegible]

تا این زمان سحاب طبع کس نگفته است
گهری چنین … نظمی چنین عجب

دود دل عالم گرفت و چشم پر آب / زانکه از دست … این ره خراب

غیر باد بستان … دل ایمان باد / کس … چنین خواهد خراب

تبسم گر ز دل میدانم از خون کسی است / دست … چهره زردی خضاب

شاید بپرده بر دار از روی کار خلق / کز روی دلفریب خویش دارد نقاب

توبه از عشق جوانان … در پیری کرد / ما و ترک عاشقی آنگاه در عهد شباب

گر نه خانی از جدا بار آمدی … / در ره … در چنین …

گره بار … رقیب آید به بزم / درد دلم … در چنین وصل … اضطراب

وقت ما چشم … چشم گریان …
گر بجای قطره خون … چشم سحاب

بچشم بخواب گر ز وصل تو کامیاب / بیداری … بخت … مگر بخواب

١۴

غیر از خیال روی تو در چشم قطره‌بار
هرگز کسی ندید که نقشی زند بر آب

ای عمر رفته چند بیا باز دیدن او
بنگر چگونه عمر رخش کند شتاب

از روی لعل عارض و از عارض تو لب
از روز من چنان که شب بیگه آفتاب

دل را که هست هم ز آن انجمن طلب
من در وصال او چه شکیبا شوم در اضطراب

رفتی و گشته تیره روی تو از لطف باد
از دیده سحاب فرو ریزد دیده سحاب

از آب اشک ای بت که خوی از آب
جسم مرا که چو گل آورد سیل اشک

جان را که در آتش و باد تو کی در آب
چون کشتی ام که هم طلبها کرده جای در آب

بر باد داد آن که ز اشک من نشان
ساقی مدام سروی و ساقی شد شکیب

خوش بخت خاک که من بهر کوی تو در آب
آتش که دیده صاحب هست کار تو در آب

از ناله دل که چند از غم سحاب
گاهی چو نی ز باد دم و گاهی چو نی در آب

گر خورد و بیند هزار روی تو را آفتاب
الحمد چند غارت کز سها آفتاب

ماه دوست قد چو سرو زرنشان کن
باز طالع کرد دوست فردا آفتاب

آفتاب سرو و سکینه را گر دوستی
عارض تو بنده سرو و خدر غبار آفتاب

هر شب فراز دل سر از هجر آه من
چون تو کی دارد دلی از شب بیدار آفتاب

کعبش چو من بیت سها شیخ کیخسرو
چون سحاب آمد نگر دو بیگانه آفتاب

آفتاب از آفتاب طاعت دهن چنانک
زآفتاب چهر شاهنشاه دنیا آفتاب

آفتاب سلطنت فضل شد آنکه شود
پرورش بهر شام روی عالم از آفتاب

روز از او که سیه گشت از چشم تست
روشنی هست از نور پر تو روی چو مهست

یکی جان را بستاند یکی جان بخشید
جان من جان تو اثر بادیست که از رو

عجبی نیست که صید حرم دارم
سوی دام تو از دوش و از آن گفت

از تو دادِ دل ما را بستاند روزی
که گره بست ملک دل ما شکست

١۵

کوشش تا شهر دل آباد کنی ای که حسن
جست از هجر که بر باد بدادی خاکم

علم ناز که بنهاد و بدو دست ببست
زان غزا دید که صبا و اثر بشنید به جست

دور از روی تو شب و هر چه بیا در پس نقاب
هجر او با تو کنون هست فزون از گفت

عشق جانانه اگر در بند دل خانه نیست
خوش بود قرب و وصل شهها کنار آید
من خیال بر کرکه هم باده نهان تو را
توبه کردم نه از نهی زبس نیک بدم

زانکه او گفت هوای کج خرد در دل نیست
عشق حاجی را ز بیم و جهان را زمین خانه نیست
کاکلستان سر عشق گوش در بر کنار نیست
از سر جان و دل باده در جان نیست

داستان لیلی و افسانه مجنون سخن است
عیش حسن او دو عشق من بگیر فسانه است

بر خواب است غم وصل تو که کس بیدار است
خم از بنای عشق که این سیل محکم است

کار من دیده اگر روی تو دیده خواب است
بنوده کار بی که دل ایستکم خراب است

جان سرو دوش کرا امروز درد و غم
نقش خیال تو کشیده بر آب چشم
با قد همچو چنگ دل ای رباب من
است دل تنگ محنت هجران حد که
شادم که با خطاب فرح آن حباب
گر دور کند از که ز تا ... شاه

کار دلم بهجر او به دلم اضطراب هست
گویند اگر ثبات عشق بی ... هست
در محفل تو صحبت چنگ و رباب هست
آیا چه شد که دور فلک ... هست
اندیشه حساب مکن از حساب نیست
طبع سحاب خیز نه طبع سحاب هست

دارای دهر فضل شاه که سپهر
در علم عشقش بگیر نه حساب هست

گویند که در شرع نبی باده حرام است
کس بود وصال تو نه اند که کند
در بزم تمام است غم ...
تا منزع دل آزاد دگر ... بند است

در کیش من آن باده که بنده بکام
کان صبح تمام صبح نه که شام
در مانده و بیگانه دو عیش تمام است
کار ای گریست ... گوش شام

ای چشم که چون آهوی وحشی برمیدی — ای غیر ندانم که چرا افسون نشود رامت

در ظلمت آن سلسله شد راز همه [illegible] — واقف که دلی بسته دام است که رام است

از حسرت عارض تو ای کان ملاحت گویی — افتاده در چه بی سهی شده عوام است

نظاره [illegible] سنگ است [illegible] — بی قوت پرواز از آن گوشه بام است

گفتم که دلم بی تو ز دوری وصل تو ملول است
گفتا ز چه پس فکر سحاب ای همه خام است

در ره عشق اختیار از دست رفت — پای ما هم از کار و کار از دست رفت

در چمن وه گر ساقی تا قدح — داد هر دو چشم بهار از دست رفت

آه کز دست ظلم [illegible] — رشته جان [illegible] از دست رفت

نقد جانی را که از [illegible] — دامن شمع [illegible] از دست رفت

در هوس خالی که [illegible] — ز آب چشم اشکبار از دست رفت

روزگار وصل آن از روزگار — گر جفای روزگار از دست رفت

پا نهادم بر سر بالین سحاب
لیک از روی کی که کار از دست رفت

هر چه که دلم ز عشق [illegible] — هر که [illegible] از غم [illegible]

گل [illegible] — قد موزون [illegible]

تا [illegible] — [illegible]

گفته دوستی آمد سبب [illegible] سحاب
کس نگوید که جفای تو [illegible] است

[illegible] — اگر وقتی [illegible] سلسبیل است

[illegible] جانان [illegible] — [illegible] خلیل است

[illegible] خلاف [illegible] — در اول [illegible] خلیل است

دلیل من [illegible] — [illegible] وادی عشقم دلیل است

[illegible] شهدی از آن لب [illegible] — [illegible] که او [illegible] است

خجل زین چشم گریان و دل تنگ
کف بخشنده و چشم بخیل است

خموشی چو شکر در تنگ [illegible]
که در پیش عاشقی پامال ذیل است

جهان و سلسبیلی هست اما
جهان میخانه و می سلسبیل است

نیامد هیچ پایان در شب هجر
حدیث الف یار از بس طویل است

حکایت عهد لیلی با تمامست
دوام حسن او هم زین قبیل است

غذا و تحفهٔ جان گر تجارت
ز ناصح جانفزا او یک اشارت

عبادت از حیات جاودانست
لب شیرین لبان شیرین عبارت

بهای بوسهٔ جان‌بخش جان است
ندانم چیست [illegible]

اگر از شوق خواهی سر و جان
نهان از من تغافل کن اشارت

کس از ره داد بوی عشق با به
گره از کار [illegible] باید گشاد

غمین بر کشتگان کوی خندان
مگر بر قتل می دارد بشارت

نماند دل به دست کس نگارا
چو ترک من کشد دست غارت

تا کی باشد بزم غیر یار در کوی دوست
دوست در پهلوی غیر و غیر در پهلوی دوست

دل ز کوی دوست نالد چون سگان
دوست [illegible]

چون نظر کردم [illegible] چشم [illegible]
گاه [illegible] آمده [illegible]

بر سر کویش [illegible] باد صبا پاره نداد
تا دگر [illegible] بوی [illegible] کوی دوست

دل بجان آمد بجان جان بر لب رسید
لب ز رخ جان‌بخش و شیرین‌تر ز لب‌های دوست

بر سر [illegible] آسمان [illegible] رنگین است
آه که دشمن خیال دوست [illegible] است

نرگس او [illegible] این است
شیشهٔ چشم [illegible] آن همه این است

در نقش [illegible] رخ [illegible]
[illegible] نگاه یار [illegible] است

پای بر نیم که از دوست گدازم
زعشقش از جان خویش گسسته و گداز

گر بهار روضه بهشت من است
مصلحت خویش را مصلحی این است

طالع خوش بس قرین بخشید ودم
تا بمن این بخت سحاب قرین است

مرا طاقت بر آمد غم یکی نیست
غمم افزون صبر کم اینست
که منع رسیدن شوق داست
بسی فشاند اسیر در حلقه عشق

گرانی سیلاب آن بیزار اندکی نیست
مدار عاشقی دارد دم یکی نیست
تو پنداری که صید زیرکی نیست
ولی زخمی بدیدار نازکی نیست

بیضیم گشت از بی مهری او
که در عهد سحاب اشکی نیست

اگر این بد نگار دلم نوازد است
من دارد گمان نیم جانی

بحال من خسته رحمت فشاند است
لطف صد مرده و چشم بهانه است

ناصحا

بهیچ دام او جانان که هرگز
دل حلقه را از زلف پریشان
زهر دل وصف او بسیار عشقت
چو بشکافی دلی صد صدف را
نیابی فیض از دم گشته کاش

نمی آید صبا و تو آشیانه است
پریشان تحول زلف دشمنانه است
زلیخا هر صدف در میانه است
یکی در میان دلی کاینه است
ولی را ده دوم صد زبانه است

سحاب از چشمه حیوان خضر را
مرا از لب حیات جاوید است

در حقیقت چشمه نوش است
با وجود خیال او چه عجب
شیخ گر باده کرد منعم دوش
کاش کو دم ز صهبا ازکش
فارغ از اشک غم خرم و خرم

هم گهر با کس و هم گهر پاک است
اگرم نام خود فراموش است
ادیم گست هوش است
قند این چه که بر دوش است
با خیال تو ام در آغوش است

برده ماهی در بند سحاب
که خطا بخش با خطا پوش است

چون خیال ابرو جان نخورد است
از رخ خوبان نصیب نیز داد
در نظر بازی ارباب نظر گفت
برگ سرو چون لاله زخم سوزید
چون رخ خوبان قد افگند گشت

دور او دیگر ز دیده ماهم دور است
هر کرا درد دل بود رفت
حسن پیدا منظران منظور است
هر کرا در دست سر سودا رفت
آتش در مسی مشتعل غیور رفت

در پیش ماه لب جهان سحاب
ز نسر و ره صد دل اسیر درد شد

در حریم وصل تو از رشک مدام مشکل است
من نیز سرو خوش خرام چو تو نی یادم کم
خون حسرت قسم چو شد چو چشم تر گیا

از تو گل در چمن بار خیزد غنچه را کاش
قمری از سر دل کار غم تو بیاد گل
چند صد افگنی بکجان بکمال است

گو منم از غافل بر دل آگهم
آنکه آگاه غافل حسرت نصیب عاقل است

رنجت آسوده از نگاهی التفات مشکل نگاه
هم تماشای تو هم کام مرادی حاصل است

فغان دنی چو در این باغ ما هزار یکی
یکیست چو برود دیگری بخیزد تا
بیان بود دل چندانکه خار خار ایشان
بقصد صید دلم کس افگند تیری
ز لطف آب شود هر دل خراب شد

گلشن کاری دو دیگر بیت آن هزار
دو نامه شده دوس کرد چشم نیز
بیا بباغ اگر همه گل صد هزار دیده غبار
چه شد که این بره صیاد در شکار
چرا که شهر ریختی دست شهر یار

با گلفتاب سبز گوشش و زرکی حل سحاب
اگرچه بیرد و برابر روزگاری آب

سوی بس ره آمد شد سپر او نکوسی است
با بار دل رفت دل ادا کنیم بار کیست

بود در دل چه خواهد دلم راه کیست
در گوش هر که چون کی صدای کسی است

گفتم که برآرم نفسی با وی اکنون
گویی که بدیدت جستی نیز توان داد

لطف ببالین من آمد نفسی هست
تا حرف بیان آید بس کی نفسی هست

با آه من و اشک سحاب ابر چه داند
گویی تو همان باک نه هر خار و خسی هست

بگو که یار مرا جور امتحان نگذاشت
ز [illegible] کس سر آن جوان نگذاشت
مرا جفای تو نگذاشت ورنه [illegible]
خیال [illegible] غمی برکرم بدل نگذاشت
ز رشک [illegible] آسمان [illegible] کس [illegible]

گذشت [illegible] بنام نکویی نشان نگذاشت
کدام جهان کسی بهره از جوانی نگذاشت
ز شرم روی تو گفتم که [illegible] نگذاشت
که روزگار جهان غم مرا بجان نگذاشت
بعهد [illegible] مهر مهربان نگذاشت

هم [illegible] سرکشان ابروی سحاب [illegible]
نشانه ایست که [illegible] نشان نگذاشت

اگر [illegible] کران [illegible]
آنچه با غم [illegible] کل [illegible]

ما کجاییم و کجاست کوی حبیب
چشم [illegible] در [illegible]
چهره او چراغ بزم [illegible]
شد [illegible] قتل [illegible]

غرقه بحر عشق ساحل ماست
صورت دوست مقابل ماست
شعله آه شمع محفل ماست
تا بداند کسی که قاتل ماست

چه غم از [illegible] سحاب
اگر الطاف دوست شامل ماست

[illegible] که کین داشت
[illegible] بر کار [illegible] داشت
[illegible] نشاط داشت
دل [illegible] قدر عشق ترا داشت

چه جای [illegible] داشت
نگار [illegible] دلبری [illegible] داشت
کسی که [illegible] سوز دل [illegible] داشت
که گوهری [illegible] گوهر [illegible] داشت

سحاب در ره عشق بتان [illegible]
گذشت [illegible] مصلحت خویش [illegible] داشت

تا ز هر حسبه شمار داد تو خوشحالی هست
گرچه خواهد ستد از دست من دامن تو
باد جودم بهای عشقم ناشکیبم هست
جان بکف داده و دانم بکلافی [illegible]
حسرت قوت رفتار چه دارد بسرم
شاد از آنم که عذاری سر سودائی هست

میتوان گفت که خوش خوش خوش جائی هست
بی سبب سنگ ستم بر من که کفر دلی هست
غم مخور زانکه چیز از دل بی حاصلی هست
بوستان گر بهر گوشه زلیخائی هست
چون بگوئی که گرم لطف تو جائی هست
گرچه در هر سری از عشق تو سودائی هست

سالک راه سخن طبع سخاوت امروز
اگر این مرحله را مرحله پیمائی هست

زین چنین کوی تو از کوثر جنان نیست
گل از آن نیز لب بستانم بستان جمال
از نوا می باد و دادم حسرت [illegible]
عاشق نزد قربت تو نیاید دلی

هر گلستانی که چمنی حسن تو خانه ایست
یا قدمی جان که جانم گریبان جانست
ورنه دانم هرگز کاری [illegible]
در کنج خیر و ایمان [illegible]

چون سحاب امسال تشنی ز آتش غیب نک
پیش او بگو اگر کوه دریا ماند غیب

کشتی دل از دغای نکو یان کدام رفت
دانی که دشت تو بر من تاکی بیاد رفت
هرگز نمی شود که شود نام او بلند
هم پایه تو و شمس جانم بهم سیان

هر جا که دید سرو قدی خوشخرام رفت
چندانکه از سبوی گلگون بکام رفت
در عاشقی کسی که بی ننگ و نام رفت
تا او که بر من [illegible] کدام رفت

داور و سحاب دستوا با نصیب
صبح آمد از بکوی تو نوید شام رفت

آنچه چو شمعی است فروز آتش باد
آنچه باز نو فزون میکشد در جسم تو کم
نگشادم تو بی و چنو جانم که گریان
سیر شد صبح جفا قصه از آن روز من

آنچه از آتش رخ آنان شمع است
از صبر کم و ناله بسیار است
و شمس من لطف عشق تو غمخوار است
وان جفا قصه بحال تو بی آزار است

بوصف از حال درون چون غنچه دو رنگ
لیک گفتم که بیا باز تحت حمل [illegible]

جای دو درد دل و دل وصف [illegible]
کاورد جان بها گفت خم بیدار [illegible]

روی بیداری [illegible] آب اگر چه دیده بی سحاب
دیده بخت من [illegible] بیدار می [illegible]

اختیار ستاره را نشمار است
هر کجا اشک [illegible] ارم
بیداری چشم [illegible] دارم
غم گشتم با غم [illegible]
شادم [illegible] لب [illegible]

دل از غم غربت [illegible]
چشمی [illegible] تو باز [illegible]
چشم تو [illegible]
ناساز [illegible] چاره [illegible]
چون [illegible] لعل تو [illegible]

طوطی [illegible] سحاب کو دم
تا [illegible] طراز است

بگذشت [illegible] کس [illegible] هر [illegible]
انجا بجز [illegible] کار آمد [illegible]

خوبی که روا بود که از شمع تو [illegible]
بود هم [illegible] جان [illegible] سال
دل خون شده [illegible] چشم اگر بجز [illegible]
روز خوشی [illegible] شد دم

از حسرت صحبت [illegible] فرود [illegible]
بی باده [illegible] ز چشم [illegible]
یار آمد [illegible] که [illegible]
روز [illegible] که دل [illegible] آرزوی [illegible]

حرف [illegible] غم [illegible] گردید
گر [illegible] حکایت [illegible] چشم [illegible] خود [illegible]

از دل [illegible] میان [illegible]
جای [illegible] دل
حباب آسا [illegible] چشم [illegible]
[illegible] گران [illegible]
[illegible] بخود [illegible]
گر [illegible]

گر [illegible] شمع [illegible]
لطف [illegible] اهمال [illegible]
گر [illegible] وجود [illegible] میان [illegible]
گر [illegible] شهر [illegible] گران [illegible]
گر [illegible] او [illegible]
[illegible] هستی [illegible]

سحاب از نگار زری فریبا | بحکم شرع شد غفران عفت

خدیو بحر و بر محمد علی شاه
که چرخش چرخ عباس بستان عفت

ای غیرت رویت حجاب عصمت | شاه عجم عیش پاک عفت
اندیشه هر مسلم اگر کند دل | لولدت خصم او حسرت
انکار قیامت ار کند کس | رخ خیره که بنگرد قیامت
ای مرغ دل ار کسب بر د | دامی ز وفا و کرد ورا ست
از بهر قرب دیگران بود | کرده است شاه روزی حسرت
مهی که نوشتنا عمر بودم | آتشینه چرا او و حسرت
آهی که چو کشیده ام اول | از چرخ کشیده ام خجالت

خطا از رخ او دمیده گویا
که دیده سحاب صبح ساعت

پایان شب شکر تو خواهم ای جانات | هر گه که بر آرم لعل نکات دست مناجات
گشتی که گر آب تو جامم شب هجران | در دیده دمی خواب نیست بگو شب ...
هم جان لب تو هم ستاند لب آری | از نظر عیسی تو دوش چشم کرامات
با یاد تو دوش شاه عجمی بود | تا بر سر ما امروز چه آید ز مکافات
از پای فتم تا کیش بنیه کرگیار | سالک شو اندر که کند حل مقامات
بگداز جهان سبزه امروز که امروز | سهل است که چون دل سیاه تو مباهات
فرقی که میان من و او هست بمحشر | من منفعل از معصیتم شیخ ز طاعات
با آنکه پشیمان شدم از صحبت زاهد | ترسم که دهن بگذرد ای پیر خرابات
وابسته عنایات ازل او دور بگردم | این است که چندان بکنم ذکر مناجات
سلطان جهان محمد علی شاه که ... | اندیشه کی حضرت او جسته مباهات

والشمس جواد شاه الله هر مضمون او
از معدلتش هر مضمون بار جماعت

۲۴

از رشک گل چون گل روی تو در گلزار نیست
ناله بلبل چو چون ناله من زار نیست

بر سر بلبل آمد آفت نگاه دوستان
نامدانی حاصل سر و در گلستان جز خار نیست

گو هوای عشقبازی از سر بیرون کنند
هر که او را طالعی چون طالع عیار نیست

تا بکی بیدار خواهی بود ای چشم سحر
تا که چشم بخت من چون چشم من بیدار نیست

تا ز چشم کشته جادوی شکیبی بر کجاست
خلق را اندیشه ای از آن آشفته کار نیست

روشن از شعله دل ما شمع جانانه ماست
شمع را روشنی از آتش پروانه ماست

حاجتی نیست که پرسی ز کسی خانه ما
خانه را که ندانی تو همین خانه ماست

عاقلی گر بود از شیوه طفلان عجب
سر و کار همه با این دل دیوانه ماست

مست عشق تو نشاید همه کس گر نشود
عالمی مست از این می که به پیمانه ماست

کرده ام من به وفا شهره در این شهر ترا
بسته دام تو خلقی همه از دانه ماست

دل در این سینه بکی آنکه به جا نیست بگرد
وای از حسرت خندی که به ویرانه ماست

٢٥

گر نه فریاد و غم جانانه من بیمر از اوست
غم چه داند که در این شهر کجا خانه ماست

زود باشد که جهانی همه از جان گیرند
ای سحاب آفت جانها غم جانانه ماست

بد انگاه عشق دل فتاده شاد است
که با بخت بد غم هر دو عالم آزاد است

شود ز وصل تو محکم بنای عشق مرا
بنای وصل تو چون عمر بیش بنیاد است

مرا ز قصه خسرو بیرم شیرین است
حکایتی که بنا شد حدیث فرهاد است

ز خویشتن خبرم نیست آنقدر دانم
که خاک از ستم دور کار بر باد است

گرا ز خزانی الهامات ملک عشق آباد است
بجهد چمن تو اقلیم عشق آباد است

اگر نه شاهد صهبا برند بی چیزی
که در چمن می شود آدل بر وادی شاد است

سحاب کی شود از ضعف مرا
گلی که بهر خورش بلبلی بفریاد است

هست شمع شب افروز نگار تو حجاب
روشنی ماه جهانتاب خوش است

آنکه قبا بر قد دلکشش بسر رفت
زلف خالی بهر دام دل عاشق بود
صد پری جلوه کرد از هر طرف بر من عجب
ز یکی شد دل و هست یکی چیزی ام
ساغر عیش دلم داده جلیل خالی است

ای بس دیده بکام خوش بنهاد گفت
کس نرفت که این دام کران گشت
از خانه دل که شد دیوانه
ما که آشنا کی بود آن هیچ بیگانه
تا لب آب حیات وصل تو یافت

جامی آگاه بود خانه تنگ از سحاب
بنگر آن گنج گرانمایه ببرد اندر گفت

خوش دولتی است وصل تو همت حیات
طفلی که جستجوی تو دادیم به سر من
بنوشت عجب اگر به سر کوی تو زدم
جز لعل تو که سبزه خط سر زده از آن
دیگر عشق غم قدم بنهاد و مرا ز نگه

اما دریغ ابنای که بود همه در دوی ثبات
دین چاره دور کرده پیش چو دلم زد حیات
زاهد ز کعبه روی به برهمن سومنات
کی دیده کس نبات که از سر زند نبات
هر موج آتش آب که نیدی نجات

چشمی که عاشق را بغافل کشد بحیات
بنگر دلی که در رهم از آن چشم التفات

یاری مخواه از آنکه ما سازگار نیست
آسودگی وصل مجو زانکه
ناکامی دل است اگر کام روزگار
با هر که خلف وعده کند شرمسار نیست
وقتی بود ز وعده و روز وصال تو

یاری که یار ما بود وفاش یار نیست
بلبل ز عیش بادی فصل بهار نیست
چون من کسی بکام دل روزگار نیست
رشک آیدم بهر که از و شرمسار نیست
آنرا که آگهی ز شب انتظار نیست

چشم سحاب بی مه روی تو گر بود
وقتی که چو چشم سحاب اشکبار نیست

داد چو زلف بسی شکست
دل ابقعان کرد دل ز هم
خار خسرو شده ویران را

دیگر ز زلف خود دلها شکست
شیشه بشکند که خار را بجنگ
کشتم ز موج شکست

با دو دل افتاده‌ام در آن حجت
نقش لب لعل تا خجسته شد
طبع سحاب از لب او قطره دار

مستی اگر شعشعه صبا شکست
او وشی بار از بس سحاب شکست
همچو کف خسرو دریا شکست

محفل شاه که از اقبال او
شوکت اسکندر و دارا شکست

درین زمانه بهر گوشه شیرزبانی هست
که بر زبان همه را از تو داستانی هست
بان شنید جناب که عاشقانی هست
بیاورند که خاطر که آسمانی هست
خوشم که قوت آنم نماند داو که [illegible]
که در جفای تو هم طاقت و توانی هست
ز آب تیغ تو سیراب گشته است
گر آب زندگی عمر جاودانی هست
چه آگهی بود آسوده گان محمل را
ز چشمه که در دنبال کاروانی هست

سحاب در بر باید پدر لالان دلی هر گز
محوی خامه شعری که داستانی هست

[illegible]

جان کیست آنم که درین شهر برآیست
ما گردش غذای همه جانها لقیداست
هست از جاه فزون شده دغیرت گدائیست
از خشم مدعیان سپارم نخدا است
تا بهره از لبش سبب نرگ جناب شد
ای کاش نبودی اثر اندیشه جناب
با اینکه بود جانی تو دایم مه آن
هر لحظه ندانم که بجویم ز کجا است

از رشک جناب همی بار زه سراد است
اکنون که گرفته است دلم خون جناب است

جهان سرآید تو گیرم ز خلق سر کج است
شدم هلاک ز غیرت که آشتم زخدا است
بی سرزنک جناب کسون کو ز سر تیما
همان رسد که در آغاز عاشقی بجناب
مرا چه سود که کامد جدا از لعل لبانم جان
که جان بسیم فراقد از لعل روح گرا است
روال حسن بیخچو ز اسم و نقلی تو ها
توان کسی که ز نعزین اثر که [illegible]

خوشتر آنکه همچو لب تو خ و گیسوی آب [illegible]
مستی کشند از دست ساقی نهان است

ز جور یار رو کرد و دل غمگین است | که آن مهربان یار من این است
به هر چشمی نه چون رسته نشین است | که گر عیسی بعالم آسمان است
بهشتی آنچه معلوم شد بیابد بود | ستاره کمالی که این است
ز رقم دل ... لب نگارش | که زهره قابل اندر الکهین است
لبش را از جواب تلخ نوش است | غریق موج اشکم زمین است
حریق شعله آه من افلاک |

ز لعل یار گوهر باری او خوش است
سحاب اعجاز من و خوش حسن است

دل سیاه عاشقی از عشق غیر از نام نیست | سبک ساز از بخت شهد ... جام نیست
سرود وصل شاهی ... خواهی چند شد | نغمه چنگ ... بانگ صلای جام نیست
ز زلف خط بتان ... پیچ و قیامت نهند | شکر کابین قباله باطل در این ایام نیست
هست ... آغاز ... انجامی | لذتی آغاز حسن نیکوان انجام نیست

بر خلاف خشم یاران من بی‌جگر گاه | هر طرف جدا ... که با من [illegible]

شاه دوران را در زوال حسن هیچ اندیشه‌ها
کس نبود در عالم اندیشه‌های خاص

اشک من دامن آه سحری نگرفت | ورنه آه سحری را اثری می‌گرفت
خبر است که کس ... چون خنجر را | ورنه در خنجر بها خبری ... گرفت
دست آلوده کرد آن زیبا ... | ورنه در عالم که مستان ... گرفت
گل ... صد دو خاور ... | از نفس ... نگار زردی ... گرفت
دست امید ... نشانی ... | ورنه از نخل بلندش ثمری ... گرفت
قابل ... که خاقان ... | ورنه در ... طبعش ... گرفت

حکمران فضل علی شاه که خاک قدمش
سر ده صاحب نظری ... گرفت

خطا کرده بود رو ز رم از تو یار | هر ... شکوه خود از جور ... گرفت

خدا داده دل از [illegible] از شوق
تمام عمر نشستم در انتظار عبث

سوی تو صید خود آمد اگر تو [illegible]
مساز خرمن خود را نهی [illegible] عبث

بلی گمان که شود روزگار ما به تو خوش
بصرف عشق تو کردیم روزگار عبث

زجور مدعیان شد جدا ز یار سحاب
دگر نیار نگردد جدا ز یار عبث

بغیر مرگ که دارد توان [illegible] علاج
گران طبیب علاجم نمی کند چه علاج

بشهر حسن به عهد تو بود چون [illegible]
نهاد بر سر آن شاه خوبرویان تاج

بیکر عشق تو دل چون شیشه شکست
زبان چه باد مخالف [illegible] موج

بغیر خسرو عشقت نشان ملک دلم
کسی [illegible] کشور خراب خراج

سحاب ای شکند ساغر زجاجی دل
شود درست دلی هم زفیض جام زجاج

هر که در کیش حق و نهی [illegible]
چون باده [illegible] میخواران مساج

شیخ از تقوی کمال صلاح خویش دهد
ما صلاح خویش از ترک صلاح

میل ما دادی خدا رحم [illegible]
بسته ایم در پای رندی [illegible]

چو فانی شد بعهد یار ما
در میان خوبرویان اصطلاح

ساقی ده هر دم سحاب ای خون دل
پر کند جام صبوحی هر صباح

دهد افق [illegible] گلشن هر صباح جام صبوح
گر صبح [illegible] الدت روح

صباح عید و لب یار و جام [illegible]
روا بود که [illegible] شود [illegible] صبوح

چه سود از [illegible] هم [illegible]
مرا که هست جگر داغدار و دل مجروح

دری که هست [illegible]
روا بود که [illegible] شد [illegible]

چه سود کاینی از اشک چشم خویش سحاب
بجز کسی که سلامت بود سفینۀ نوح

ز شیخ ما [illegible] هر از غل فتوح
همین بس است که شد منکر جمال [illegible]

بپرس حال دل و بنگر شکسته خود نیم | گر این گناه که یکبارش بود بار نصیح

چو بزم وصل بیابی صاف سبک بگو | به وصف کوثر و جنت هزار فصل فصیح

بعشق روی نکو بسته ایم زناری | گره غیر زلف تو در صد عقده از دل تسبیح

سحاب چشم چو در آورد کف گوهر بار ز
نثار در ز سر ... مطلع نظم صحیح

پوشید اگر نهان نکنی در نقاب رخ | از شرم آفتاب رخت افکند تاب رخ

با هیچ جرم دل که بجوش بود از هم | او را نگار پخته و ما را خضاب رخ

چون غنچه خواب رخ بنماید بچشم من | از چشم من چو کوزه نمائی گلاب رخ

ماه ترا چو لاله بود سرخ هر دو لک | ما را ز خون دیده تر از شراب رخ

با جنگ از خوشم که بسوی تو آورد | هنگام خشم سوی نگار عتاب رخ

چون بی حجاب جلوه کند ماه بی حجاب | [illegible] از نگاه حسن در حجاب رخ

چشم سحاب بچه سحاب است اشکبار | پوشید دست ما من از سحاب رخ

بی بند کجا مای دل من بگذارد | زلفی که ترا بند بگردن بگذارد

خواهم که روم بکد و سر گام ازین قاتل | گر حسرت او خاک طپیدن بگذارد

شاید که چو [illegible] هم اگر خنجر جورت | صد چشمه ز زخم تو بر تن بگذارد

خوردم بتماشای تماشای [illegible] محبت | چون سلسله اگر چشم بروزن بگذارد

آه دل فرهاد ز رشک شکر آخر | داغی بدل شاه [illegible] من بگذارد

حیف است بر دیگر کاکل آزاد | گاهی پرسش کردم و مردن بگذارد

از سوز دلم عنبر سحاب اگر در شم
دستی ز سر خشم بدل من بگذارد

بسیم لب آن شکوه بیان کی سلی چند | تا آنکه لب زخم ز خود در نگه [illegible] چند

گر سیر خدای تو نمی بود که مستگرد | در عهد تو دل ولی باخت [illegible] چند

ولی که محشر نبود کشته عشقت | تا گرد و سر از خاک و بی منفعلی چند

آن را که تو دوری ره و کعبه دل یاف | کس در حرم [illegible] کاری چند

آنگاه سحاب از شعلهٔ خویش
بگرفت ز افلاک دود دل مشعلی چند

عشقت همه چیز جز تو فراموشی آورد
وصل تو آن شراب که بیهوشی آورد

بر هر زبانی آورد از من حکایتی
نامم که بر زبان تو خاموشی آورد

با کس سخن نشنود دگر [illegible]
چندان مخور که مستی و مدهوشی آورد

کار و هر آنچه بر سر خوبان [illegible]
شوق شراب وصل قدح نوشی آورد

چندان ز چشم غمزه گردون لب بر نهاد
نام سحاب را بفراموشی آورد

[illegible] دلت ای دل ای حبیب
بلبل گشاده از غم خود [illegible] چند

دلم [illegible] کرد [illegible]
مسلمانی است کافری چند

[illegible]
تا چند از جفای [illegible] چند

چنان [illegible] از غم [illegible]
از شهر [illegible] از هجوم لشکری چند

بردم از تو [illegible] که من
مدام او نباشد جز بری چند

چنان ماند [illegible] که داری
سحاب ای هر طرف غارتگری چند

گفتی دل ما شاد ز ما شاد تو گردد
آری چه کنی بوسه تو [illegible] نکرد

اکنون بخدا دل چو [illegible] که چندان
ویران شده [illegible] که آباد تو نکرد

یکبار ز دل بزم طرب [illegible] داد
[illegible] یاد تو نکرد

در باغ ز گلچین [illegible] غم [illegible]
[illegible] یاد تو نکرد

با قصه محرومی [illegible] لب شیرین
[illegible] فرهاد تو نکرد

گر [illegible] قوت رفتار
فرهاد [illegible] که فرهاد تو نکرد

[illegible] آسمان [illegible] گرفتار
[illegible] یاد تو نکرد

اندیشه سحاب از خدا باشد کمی
با عشق کی این [illegible] یاد تو نکرد

ز روی لطف بیار و کنار بنشیند
عجب مدار که گل در کنار بنشیند

فلک غبار از آن نکند بیاد غمام
که آن غبار بسا دم بر بلند [illegible] بنشیند

بدان بهر که غباری نشسته بود ز دم
بساط انگور نبردی غبار بنشیند

درین [illegible] وفاقم نشسته زیر سر او
که عرش این [illegible] بنشیند

رود [illegible] روزی [illegible] شده [illegible]
که خود [illegible] روز [illegible] بنشیند

از آن نشسته شکافان [illegible] سحاب چو باران
که شاید آتش او را [illegible] شعله بار بنشیند

ساقی بیار باده که ایام دی رسید
گردی [illegible] شکر خدا را که می رسید

ماتم ز رنگ [illegible]
انگور [illegible] جم و باده کی رسید

یار آمد و [illegible] رسید از وفائی [illegible]
آمد اگرچه عمر اجل از پی رسید

وامان وصل وی [illegible] گریست [illegible]
کیرم که پای [illegible] بسر کوی وی رسید

شیرین و لیلی است [illegible] مطلب خسرو اگر
خسرو [illegible] آمد مجنون کجی رسید

ایام شوق او که بسر شد [illegible]
هر کس که کرد سر حلقه شوق [illegible] رسید

چون من سحاب را ز چه نالد آشفته تر
گر از حدیث دل من [illegible] رسید

سران حصنی که پاس آسمان کرد
نثار آه من باد خزان کرد

مرا چون نافه [illegible]
بهای بوسه [illegible] جان کرد

[illegible]
چو با گل عاقبت باد خزان کرد

همی [illegible]
که با آن [illegible] جان کرد

چه [illegible] سوزان شرار [illegible]
غم [illegible] جان [illegible] کرد

خوش آنکو عمر فانی در ره عشق
بدل با حیات جاودان کرد

سحاب [illegible] ابر [illegible] گشت
که جا برد که [illegible] مغان کرد

ز لبی گوید حدیث [illegible]
[illegible] سخن گوید

بس که هر کو رسد از من پی کام دلم گوید که یارب
سخنهایی که با دل من گویم او را گویم
نگویم تا بیابان تن چهره یار از دل خود را
جان و آگه شد از خجلت [illegible]
بسوی ام هر غمان هیچ و درو بند [illegible]
زین وصف گرفتاری [illegible]

سحاب آن لعل لب آن [illegible]
گر کس [illegible] رخ اندود ر [illegible]

فیند طالب [illegible] شعاعی [illegible]
ز جام عشق شرابی که ما [illegible] سند
بروی [illegible] که سالها [illegible]
بحرف [illegible] آخر بروی با [illegible] سند
بفیض عشق [illegible] آغاز [illegible]
هزار [illegible] که اهل خرد [illegible] شند
چگونه وصل میسر شود که [illegible]
[illegible]
بپیش اهل خرد [illegible] حجت
ز [illegible] کسان [illegible] سند

دگر سحاب [illegible] جور [illegible] چه [illegible]
گر کرده [illegible] که آنچه [illegible] شند

هر [illegible] بجز [illegible] جای [illegible] بود
گردم [illegible] که او یکی را اثر نبود
شد چهره [illegible] ناله دلش [illegible]
خوش [illegible] که نازها را اثر نبود
هر در [illegible] و غم بود [illegible]
آگاه [illegible] و دل [illegible] خبر نبود
دل [illegible] خود مرا [illegible]
از [illegible] و جا [illegible] زیر و زبر نبود
هر [illegible] نظر بر توی [illegible]
خوش [illegible] هر چه جز او در نظر نبود

بجز راه کوی [illegible] سحاب [illegible]
[illegible] که [illegible] هر [illegible] نبود

هر زمان [illegible] سنگها [illegible] کنند
چون [illegible] نوبت [illegible] کنند
سالها کردیم [illegible] کوی تو [illegible]
تا که در کوی تو [illegible] خاک [illegible] کنند
[illegible] دارد دل [illegible]
چاره [illegible] آن [illegible] کنند
[illegible] مصلحت
[illegible] که او باور کنند
آتش غم [illegible]
آنچه آتش [illegible] کنند

دل ار نیابد صبا از احوال دلبر خبر گیرد
اگر صد بار گوید یار نخواهد پیر سر گیرد

ستاده بر سر مژگان نشسته با خاک کسانم
که تا تنم آنکه نمیخواهد سر از خاک گیرد

نوازد چون نی سر این چشم گریان طفلان
دگر به صحبت پیر و جوان مشکل گردد

نسازد مار دیگر جان بیداد شب شبنم
گران بیداد گر هر روز بیداد دگر گیرد

برآورد ز درون پرده حسن پنهان
همانا خواهد از زنده نهان زنده گیرد

کشتی امان بیداد از سحاب آورد زدی
که پیش داد کرد امان بیداد دگر گیرد

دم مرکب وصال یار دور فکر باید
اجل در کار خود مشغول حسن در فکر کار خود

همی خواند عشق دگرانم بی نیازی هم
که صبا و هم صبا و دگر بخشد نگار خود

غمانم را کشند هر سوی می پیوست خود
که خود و دوم دست دهان جلوه یار خود

را ز آتش جو فرو زدم آتش تهی هر شب
گر آن آتش نگر روشن کنم شبهای تار خود

رخ شمع جو ی شد کار دستم مشکل اگر
هم او در کار خود درمانده هم کار خود

بگو دوش پرده وصل از یار خوش دادم و ماند
سحاب اشک شرمسار من شد و من شرمسار خود

از فلک مهر ز جفا مهربان نگشت
اندر سپهر آنکه تو خواهی چنان کنند

با هر که مهربان شود او را کند هلاک
زین رو که گر فلک همیشه مهربان کنند

باید فراق دوری تو را چون آن ستمگران
چون بر خلاف خواهش کس آسمان کنند

خوش آن اگر دولت اعدا ی که کنند شاد
یعنی که رو به درگه پیر مغان کنند

پیش تو مدعی کند اظهار شوق من
شاید با من و سیله تر اید کمان کنند

آزردن بقصد جفا میکند سحاب
الا سحاب [illegible] کند

چو زلف بر رخش نقاب میکرد
نهان بزیر سحاب آفتاب میکرد

چنان شرم تو هر روز چو فشاند مهر
که شام عرق در پای آب میکرد

دلم بگوی تو دائم بجستجوی دل است
چو تشنه که بگرد سراب میکرد

حباب بگیر بسر شک من ابتسامی داشت
خراب آمد از آن چون حباب میکرد

بپای قطره باران شود حباب پشت
ولی ز قطره دیگر خراب میکرد

بهم بسم طره او گر رسید شانه چو چین
دو پاره چون خم جعد مشکناب میکرد

بشمع روی تو پروانه وار عشق گشت
که خویش را بگرد و با آتش شتاب میکرد

زمان هجر تو تا کنه زد و گرد [illegible] غم
خیال زلف بلند تو طنابی میکرد

لبش بر آب گهر تو نشد سحاب [illegible]
که رشک لعل خوی از شرم آب میکرد

عجب ز لطف دم پاک سبزه کی گذران
هلال ساغر شاه آفتاب میکرد

که دید شمع محفلی شد که لعل [illegible] او
طراز افسر او در شراب میکرد

شارت جان بکنم گر ز [illegible]
اشارت گر کرت [illegible] باشد

جهان [illegible] آتش آهم بسوزد
اگر از آب چشم تر باشد

بنا شده بر سپهر چند [illegible]
اگر [illegible] خبر باشد

ز نو شیخ عالم [illegible] باید
که عیش بین همرا خوش باشد

اکنون ای جرم [illegible]
سوای از تو در محشر نباشد

بمیرد تا سحاب [illegible] خورشید
ترا از حال او باور نباشد

هرگل که پس از مرده ز خاک برآمد
خارست که از عشق تو بر جگر آمد

یک تیر خطا شد ز دلم [illegible]
صد زخم زدی لیک کاری نیامد

این بود از [illegible]
روزی که مرا تیر تو تعویذ بر آمد

[illegible] آن [illegible]
آمد [illegible] که عمر بسر آمد

در عالم غربت چو سحاب [illegible] نظر کرد
در دیده او هر دو جهان مختصر آمد

سکندر آتش [illegible] لعل جانان بود
چگونه این همه [illegible] حیوان بود

نه وصل [illegible] میسر شود [illegible] مرگ
یکی ازین دو اگر بود کار آسان بود

عجب مدار اگر جا به لبت دارد دل
چو او بجنس بود هیچ ناکسی خوشدل
تمام عمر بوصل تو شد نیک کی
ز دود سینه دم چند بر کسان [illegible]
بجای جان بلب [illegible]

که یوسفی تو و یوسف مقیم زندان بود
بعشق طاق شدم [illegible] بود
زمان وصل تو چون دور کار هجران بود
بآن گناه که دوری ز آدمیان بود
[illegible] بود ولی آگاه [illegible] بود

گذشتی از سجات و بند پیش عجب
که او براه تو با خاک راه یکسان بود

تا ز حال دل سرگشته بر من غافل بود
تا نه جان [illegible] دوش [illegible]
عشقی اندر دل [illegible] آگاه ولی
دل [illegible] غم [illegible]
[illegible]

آنچه کام من ز دل بود از دو جهان حاصل بود
شرح [illegible] که با قاتل بود
بر زبان تو [illegible] آنچه [illegible] دل بود
دور کاری که دل او [illegible] مایل بود
[illegible] گردن [illegible] غافل بود

گر او ز رنگ [illegible] صبر [illegible] کند
گشتم [illegible]
چند آنکه باشد دل [illegible]
عشق مرا ای سرو [illegible]
دردا [illegible] دل [illegible]

هم آرزوی خود [illegible] کام [illegible] حاصل کند
غافل که [illegible] خاکی [illegible] کند
کاری که دل [illegible] اهل دل کند
خطی که [illegible] چون [illegible] از دل کند
زنجیر [illegible] گرد [illegible] غافل کند

با چون تو [illegible] کی [illegible]
غافل چرا ماند [illegible] باطل کند

چو من [illegible] باشد
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible] گردد [illegible]
[illegible] باشد

[illegible] که عمر [illegible] باشد
که این [illegible] زنجیر باشد
[illegible] تقصیر باشد
اگر در خانه [illegible] باشد
اگر [illegible] شمشیر باشد

ادهنگ

جوانی دیده‌ام کز مهر کیشی
بعالم عاشقی چون من نیابی

برد دل کز جوان و پیر باشد
اگر عشق تو عالمگیر باشد

بجز با عکس سحاب هر مرادی
شود حاصل اگر تقدیر باشد

دل گرفتار تو شد کار مرا مشکل کرد
آنچه با من غم آن کج دشمن دل کرد

دیده گردون که هلالست شکستم و نشیم
دل بی‌رسم سنانی ز آنجا مایل کرد

زاب چشمم بچه کشته مرو تاک سراب
زانکه در رهگذر سیل چرا منزل کرد

هم کف موسی انور رخ خجلت کرد
هم دم عیسی لعل تو جان باطل کرد

دیده گر بهر نظارت لب دم مگذر جان
هیچ در چشم تو بیشتر ز من غافل کرد

خواهشی حسرت دامان تو بیش دست سحاب
سر بشکست چو کاهی بسوی قاتل کرد

هر کجا کوی تو که چشم خط و جان خال رود
دل عجب کرد ولی ... بدنبال رود

همره اطفال رود بر در پی دیوانه کی
دل دیوانه من کز پی اطفال رود

با همه سنگ جفایی تو ز باب یکی که
قصد بر دوزخ کند تو هم از دنبال رود

غنچه عشق چه خواهد از خویش کند
دل شیرین بلب آید تو خیال رود

فتنه یک لحظه‌ای کند و سالی آید
که بهجران تو ام صد کند و سال رود

با سر زلف پریشان تو هر کز نشود
که بعهد تو پریشانی از احوال رود

کاش صید دشت سحاب گهی از دور بخت
گر ز سر کوی تو باید چنین حال رود

اسیر دام من جهان و جمال تو باشد
بنام صیدی من مخ چه در خیال تو باشد

بباغ خلد گلی چون رخ نکوست که دیدم
که قد سدره و طوبی با عتدال تو باشد

بگو چگونه تو ای مرغ دل ز گوشه نشینی
گهی که بلبل جوی ببال تو باشد

برای صید دل من چه دام و دانه چه حاجت
که دام و دانه مرغ زلف و خال تو باشد

بباغ دل بنشاندم بسی نهال و درختی
کجا که سرو دلی از نهال تو باشد

ترا سحاب اندیشه بود یار فلک را
چه خنده‌ها که برآید ز لب محال تو باشد

داني که از لبم غنچه بکام بود | زان شکر که از می و معشوق نام بود
از نکته سنجی در معانی کدام بود | تا بود جای مرغ دلم کنج دام بود
دانم که گوش من یکی از نکته‌بین بود | اما نه قدر که بگویم کدام بود
گفتم به سعی وصل تو امان نشد نصیب | بودم به دل خیال خوشی لیک خام بود
صد ره چو من طالب [illegible] | مقصود شیخ اگر نه فریب عوام بود

کار می گشت برهم آن حجری که زد
لطفی سحاب کرد ولی ناتمام بود

کدام تیر بلا از کمین نیاز نداد | که از شه هدف داد دلم نشانه نداد
همین غمی فزاید جواب خشم چو [illegible] | کدام حکایت از خاک آستانه نداد
دلم بود بطه در پای غم غصب غرق | که سیل ساحل این بحر بی کرانه نداد

بیا ز زلف تو دلها گرفته‌اند نسیم صبا | عجب نه گر سر زلف تو جای شانه ندارد

به جرم دوستی خود سحاب گر کشتی گر
چو یار قسم کری کشتم بهانه ندارد

اگر وقت سحر ناله هر کس ز اثر باشد | نباشد آرزویی در دل مرغ سحر باشد
جهان نگاه و جهان سوزم چنان [illegible] باشد | چنین تا سیل اشک [illegible] چشم تر باشد
صبا دارد [illegible] نظر تا کی | گر از نیکان حکایت مرغ دل [illegible] باشد
حدیث [illegible] مشکل شب هجران [illegible] | فغان [illegible] حکایت مختصر باشد
اگر که شود از شوق تو دادار جان صد دم | همان به گر نویسد [illegible] خبر باشد
[illegible] داریم و بیازم | کباب [illegible] چرا خون جگر باشد

ز شیرین داد فرهاد جفاکش را [illegible]
ستاند داد گردون گرچه از سنگ شکل شد

که طاف و دیدار گر کشته تو ام | سوی تو مرا جذبه عشق تو کشاند

گر روز جزا باشد که بدایشان گیرند
سلطانی حسن چند فزون شد ز ستم
بیداد بتان غایت مقصود دل
هم جور تو باشد که فزون بود دمادم

با آنکه نگارینه به پر سیم و بدند
بسیار جفاهای تو ناکرده بماند
یارب که دل او چه جفا بستاند
چیزی که ز هر سنگ جفای تو رساند

ای چشم سحاب اشک فشان باد که جز تو
کس نیست که بر آتشم آبی بفشاند

هر جا که غمی ز دل غمگین بیرون آمد
یارب بی اشک که آید به مزارم
باید ز رسیان سخنی گفت بعارم
بیچاره بی تو به لب تشنگیم اه

مانند غریبیست که دور از وطن آمد
شمعی که ندانم ز کدام انجمن آمد
تا اهل سخن کس ز دل چو سخن آمد
وقتی که ز نی ساقی تنها شکر آمد

شرمنده سحاب از تو و چشم تر تو گردد
هر جا لب تو نغمه سر و سوسن آمد

دل از غم شیدائیم تو شاد نکرد
تا غمزه چشم تو ویرانه دلها نکند
وصل شیرین از طالع و بس شکار
سر بکاین بنده آنکه که با بنده تو
اگر او دوست با روی تو ای عشق نشد
او چو چون صید به صید است از خشم تو بود

با فرهادی که ز مجنون و بس یاد نکرد
کشور حسن تو این همه آباد نکرد
گر دست بر چرخ نگه فریاد نکرد
گر دل بر بستم از بندگی آزاد نکرد
تا کسی چه ... فولاد نکرد
آنجا که صید کند یاد کسی صیاد نکرد

تا سیه چشم نکند نظر عشق زه محاب
هر کز اندیشه شادی دل ناشاد نکرد

از من بحکایت یاد ... خاک نشیند
تا خاک سر کوی تو بر سر نکند کس
تصدیق چو خاک قیامت نکرد
آن گنج ندانم که ازان خاک برآید

گر دامنم از لوث وصل پاک نشیند
آرم که ز اشکم اثر خاک نشیند
گر جلوه آن قامت چالاک نشیند
هر روز گریبان زخمش چاک نشیند

تا ساغر می از کف ساقی بگرفتیم
اندیشه از گردش افلاک نباشد

بر حال تو را چو دم تنگ کسی را
پروای غمی نیست چو ادراک نباشد

در بزم تو گر جای سحاب عجبی نیست
چون سر همگی در پس خاشاک نباشد

خوش آنکه میل جفا پیشه ستم دارد
دگر نگار من از دلبری چه کم دارد

پی فریب دل دیگران عجب نبود
دلا اگر دو سه روزی محترم دارد

کجا می و جام رسد فیض این تجلی‌ها
سفال میکده پیکان جام جم دارد

ز رشک صید دلم تا فتاده در ره دوست
چه داغ‌ها که دل آهوی حرم دارد

هر آنکه دید خط او جای کشتن عیشش
بی صفحه عارض خطش رقم دارد

دگر ز شرم تو کیستی بیاورد وجود
هر آن نشانه و ذوق که در عدم دارد

دم دگر بنشین بر سر شکر وصل ترا
سحاب با نفسی هست مغتنم دارد

بروی تو جا بقرات تو و لذت شد
در جان من سکون ز دل تنگ شد

سودی که دید دیده ز حسرت نگاه تو
هیچ دگر غبار رهت بی نصیب شد

بر جوی چشم که عمر ادم روان رام
کنار دو وصل یار بکام رقیب شد

عشاق از ازل پس رفته‌اند
زهر که گشت عاشق عندلیب شد

صد ره دل گذشت بسند گشت از
مسکین کسی که بر سر کوی غریب شد

نفسی گفت چون ز نرخ او خانه قضا
گر آن چه بدانسته نقش عجب شد

خوش خسته سحاب گرانبار درد و مرد
فارغ ز رنج درد و دوای طبیب شد

آن روز که از غم تو چنین کفنی بود
هر گوشه کجا در ره او همچو منی بود

از دوش تو می بود بسنگ غم هجران
پیمانه می در کف پیمان شکنی بود

افشا نشد از کس شدی خویش
خرد ال که از آن چهره عاشق سخنی بود

امید عاشق نظری بر دم و مردم
تشریف وصال تو دام آخر کفنی بود

تا جان به سر دیده [illegible] آگاه ز حالت
خود نیست سحاب آنچه تو گفتی سخنی بود

یاد آن که شدم ز شوخ ستمکاره جدا
محو [illegible] آتش عاشق [illegible] من
[illegible] زخمهای [illegible] ناوک [illegible]
تا خورم [illegible] غم [illegible] کس

از بی‌چاره [illegible] دل بیچاره چه کرد
[illegible] که با چاره چه کرد
هر [illegible] با دل صد پاره چه کرد
آسمان [illegible] گردش [illegible] بیچاره چه کرد

تا از دل قدم از پا می‌فتادم سحاب
درد عشق بتان با دل آواره چه کرد

یا در [illegible] دل [illegible] شاد داد
آن کس که کرد [illegible] جهان
هر کس [illegible] معتقد [illegible]
[illegible] داد [illegible]

گردون [illegible] آنچه [illegible] داد
چندانکه [illegible] غم [illegible] داد
گوشی [illegible] داد
شاهی [illegible] داد

اگر نیم که [illegible]
از دوری [illegible] یاد [illegible]

خالی [illegible] یاد
گردون [illegible] یاد

یکدم گدائی [illegible] سحاب
[illegible] کی قباد داد

[illegible] نباشد
لطفی [illegible] عشاق
هر [illegible] عشق [illegible] آغاز نکرد
ای [illegible] که [illegible]
[illegible] تو [illegible]
روزی [illegible]

گر [illegible] عشق تو غماز نباشد
[illegible] نباشد
گر عشق [illegible] انجام [illegible] آغاز نباشد
[illegible] دلم [illegible] آواز نباشد
گر بام [illegible] پرواز نباشد
[illegible] آن دلبر طناز نباشد

یکدم [illegible] سحاب [illegible]
کو [illegible] نباشد

اگر زین بیش یکدستم دلی بود
فتد دیوانه از زنجیر و فتاد
ضعف پری آسمانی کرد چشمم
نیم اگر ز دل دارم تسلی
حدیث سرو آزادی شنیدم
بهای بوسه میخواهد چه بودی
دلا با سالکان می کن هنری

از او هر لحظه بر جانم گلی بود
به زنجیر تو هر جا عاقلی بود
از او در کار دل هر مشکلی بود
بجوی غلطان تیغ قاتلی بود
چو دیدم از تماشا در گلی بود
که نقد جان متاع قابلی بود
طریق عشق را گر منزلی بود

سحاب آمد صبا دامن چو دیدم
که گردی در قفای محملی بود

دل بود جود و راز دیده نگاه کرد
زان روی حیرتش را بود افتی اینجا
در بند بلبلی دل اغیر گشت

گر ضعف و اگوی کجا ماند نگاه کرد
کاین سبزه تر شود تماشای آب لقا کرد
مضمون وی مطلع ما بر دو درد کرد

صد بیم برگ گشتم افکند ولی چه
بهر اینکه خموشی بود دم پیشه چه چاره

بسمل شدم از حسرت تیری که خطا کرد
چون چاره چو دارو تو نشترزن عطا کرد

تنها نه همین درد سحاب آبلو شد سیر
آن درد که دارست که لعل تو دوا کرد

گلی است تو گرم سرد کلو ریزد
چه باد تا که به شوق تو ز تیر شو تفتح
بهای جلوه پیا شد که کوی شاد هر دو
از ست حیرت آن بستن محشر ار جو
تا مرد گل او سنگ و او که زنگی رفت

دگر شراب بکام من از سبو ریزد
کشند و از قدحش باز سبو ریزد
سزد که از لب آن آب جو ریزد
که تیر غمزه ترکان چو ریزد
دران سرشک که از پا و روی او ریزد

خبر رسید که لبها سحاب آن چو تنها
که از قفای وی از دیدها فرو ریزد

لب لعلت چو مسیح باده کشید
شاد باد و در ازتاده کشید

من سگ کوی دلبری که مرا
بکمند وفا قلاده کند

هر که بر کوی او نشست [illegible]
طاقت چون منیش را چاره کند

نقش روی تو چو خط دل را
از رخ زردی چو کون ساده کند

فارغ از جور تو نگه بچو سحاب
جان نثار تو و دل خداده کند

ز روی پرده کی تا چو پرده بر سر غم
[illegible] خوبان پرده در [illegible]

چنانم از ستم کژ نی تسلی چو تو نیست
[illegible] تو از حال من [illegible]

تاب عشق تو بشو جرم عالمی چو رخ
شرار دیگر بر [illegible] حیله در [illegible]

گر این بود ره عشق از ره سالکان طریق
شرح شرر [illegible] این کار [illegible]

گرفتم اینکه توان بست دل بغیر تو
کدام دل که تو انسته قدر تو [illegible]

هنوز نامه نبود داستان عشق تمام
هزار بار اگر این قصه مختصر گیرد

دل که از شکوه ز هجران تو خون خواهد شد
حال دل هیچ توان یافت که چون خواهد شد

خط او سبزه و اکنون بسر کوی [illegible]
اهل بازار که هر روز فزون خواهد شد

شوق [illegible] زنجیر که من [illegible]
سیل حلقی [illegible] افسون خواهد شد

تا سر زلف [illegible]
ای علاج دل [illegible] صبر و شکیب [illegible] خواهد شد

وقتی این حال [illegible] خواهد
دلبرم با خبر از حال درون خواهد شد

حسن [illegible] زوال [illegible] سحاب
گرنه مایل [illegible] خواهد شد

دل هر دو عشق اگر چندی گرفتار کند
شاید [illegible] دگر [illegible] کند

دلبری با لب [illegible]
با خبر از اضطراب [illegible] غارت کند

گر سیاهی [illegible]
تا چو من [illegible] حسن تو [illegible] کند

[illegible]
تا [illegible] عشوه [illegible] کند

[illegible]
[illegible] خواب [illegible] کند

عاقبت شد داستانی گر گروهی با سحاب

مرغ دل با زلف او آرام نتوانست کرد
گرچه مرغی آشیان در دام نتوانست کرد

بارها کردم سؤال بوسگی از ماه خود
چارهٔ ما سازی ایام نتوانست کرد

شد چنان پر خنده از لعل نمکین
ساقی محفل که می در جام نتوانست کرد

چشم او را دیدم و چشمم ز حیران بسته گشت
خوابش از افسانه یک شام نتوانست کرد

در تمام عمر چندانکه امید وصل بود
دل که ترک این خیال خام نتوانست کرد

حسن روی نیکوان با سنگ نقاش بست
ترک آن از اندیشه انجام نتوانست کرد

گرچه ماندم چند روزی زنده در هجران سحاب
لیکن آن را زندگانی نام نتوانست کرد

مرا مشکل گشا تا دل نباشد
ز دل کارم چنین مشکل نباشد

ز شرم قاتلم پنهان شد ارا
بجز شکوه از قاتل نباشد

بگویند آنکه غافل شد جهانم
ز آه ما جهانم غافل نباشد

سرو با سرو من پا بند در گل
بگل از سرو پا در گل نباشد

رها جستن نشد از پای دل
در این اندیشه باطل نباشد

سحاب آن را که حکم جوهری شد
بجز جهل حاصل نباشد

سوی این زمره خوشان بگذر پایی چند
سینه چند جا ساز ز ترناری چند

همچو گل سر زده از برگ گلشن خالی چند
لیک خاری که بود غیرت گلزاری چند

می کشیدیم گلی با لب ستاره گر
بود گوشش چه کس محرم اسراری چند

با خیالمان گر از شکوه خفا ساز کشند
نگذارند بما رخنهٔ دیواری چند

ما در اندیشه گر از ما بود این سر و سکون
غافلیم از اثر تاب و بیماری چند

هست اندیشه از ناوک صیاد ز تیر
سینه را که بود داغ سر باری چند

خلق را تو دو در این شهر و خرابی سحاب
دل‌آزاری اگر شاد دل‌آزاری چند

بلای خال گرانبار [illegible] عجب [illegible]
نمی‌خواهم کسی [illegible] یک بار باشد
ز مجنون [illegible] درد عشق [illegible]
[illegible] وفا [illegible]
بحکم او چو امروز [illegible] مشکل

کسی [illegible] که چون [illegible] مبتلای [illegible]
[illegible] سیاه [illegible] عالم [illegible]
که درد عاشقی [illegible] چاره [illegible]
[illegible] آشنای [illegible] آشنا باشد
[illegible] بخشش [illegible] دعا باشد

[illegible] ز رشک [illegible]
نگاهی را بدست آور که بهره [illegible] وفا باشد

رخ [illegible] چشم [illegible] است [illegible]
دل [illegible]
چون [illegible] دل [illegible]
مشکل از این [illegible] گشته [illegible]
این حال [illegible]

[illegible] عاشقی [illegible]
[illegible] سینه [illegible]
[illegible] دیگران مشغول [illegible]
آمد آسمان [illegible] دل [illegible] مشکل [illegible]
هر که [illegible] موزون [illegible] شیرین [illegible]

گر زلف از [illegible]
خود [illegible] چشم [illegible] آرزو [illegible]

گلی گر آتش غیرت گلاب میبارد
برای آن گل عارض گلاب میبارد
[illegible] محفل وصلت [illegible] می‌کند [illegible]
ز رشک من همه عالم [illegible] میبارد
بکام [illegible] مکافات [illegible]
[illegible] اگر [illegible] میبارد
[illegible]
[illegible] جمال [illegible] آفتاب میبارد

بس که تاب [illegible] سحاب طبع دلم
از آن [illegible] سنبل [illegible] تاب میبارد

[illegible] جان [illegible]
[illegible] آسمان [illegible]
فردا [illegible] وصل العشاق داده بود
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
هر گره [illegible] کام [illegible] آسمان [illegible]
بسیار کس [illegible]
[illegible] از آن [illegible]

دانی ز چه رو نفس گرا داد یمنی
او را که از نگاه نخستین امان نداد

دانی چه بود غم کرا ناز بی چند
ای آنکه ز رشک [illegible] دوزخ
شعرم همه گنج گهر امام ز خوبان
خونخواهی خویش [illegible] روز [illegible]
[illegible] دهان تو دکه سوی میان [illegible]

این چشم و [illegible] تکلف [illegible] چند
از کوی [illegible] قدمی چند
درد اگر مقابل بود باد [illegible] چند
این دل که بود زخمی [illegible] چند
[illegible] چند

باید ز غم عشق کند چاره هر کس
[illegible] گرفتار غمی چند

[illegible] فارغ ز هر که بند شود
[illegible]
[illegible]

خوشا دلی که گرفتار [illegible] شود
[illegible] که شعله آه از کجا بلند شود
[illegible] حلقه پای بند شود

کند نصیحت ناصح بحال من چه اثر
بجز ملامت [illegible] شود

سکون ز آتش عشق [illegible] و از دل
[illegible] آتش سوزنده چون سپند شود

عنان ز دست گرفتم دل از فغان افتاد
[illegible] کوی [illegible] شود
دل [illegible] تماشای [illegible] آهی
[illegible] هر کسی [illegible]
نهاد [illegible] هر [illegible]
[illegible] بستان [illegible]
[illegible]

کنون که وقت فغان بود از زبان افتاد
اگر [illegible] چشم [illegible] افتاد
مگر [illegible] آسمان افتاد
چو خسرو [illegible] جاودان افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] افتاد
[illegible] گلستان افتاد

[illegible] تو [illegible] سحاب
چو شعله‌های [illegible] جهان افتاد

این چه خطست که آرایش حسن تو فزود / سایه زلف سیاه تو چه خوش گرد نمود

این چه خطست که آرایش رخسار تو بود / دود و آه من آیینه ات عکس نمود

خط او سر زد و شادم که ز عشاق ربود / لطف است که هر روز فزون [illegible] بود

صیقل حسن که آیینه جان رنگ زدود / همگی آینه خود چون عکس نمود

آن لب لعل که از کار جهان عقده گشود / عقده از کار فروبسته چو دانی بگشود

وقت آنست که آن طره طرار ربود / بارها بین که دلی را که ز عشاق ربود

تخم مهری که در آن باغ فشاندیم سحاب
حاصلش از خجالت نتوانیم درود

دین ام در دم سرکم المی بیش نباشد / گر ز اجیم ... سر دی ... بیش نباشد

گر تو قصد [illegible] بپای طلب [illegible] / ورنه تا سر از اجابان قدمی بیش نباشد

سهل است که بر آرد [illegible] / تا از دوش تو خط لطف یکی بیش نباشد

از لعل [illegible] / یا وجود تو [illegible] از قدمی بیش نباشد

نقد جانی است مرا وقف در آنکه بهایش / بر خوبان جهان لایق یکی بیش نباشد

کی توانی بشناسی بکنه [illegible] / کان [illegible] بیش نباشد

تا سحابم بنود سیل ز چشم کفی این بس
تا نگویی که ما دین [illegible] بیش نباشد

خسرو انجم فلک ساحت میدان تو باد / گردش گوی مه و خور ز خط چوگان تو باد

زر سکه پی جود است چو اقلیم وجود / دائم [illegible] عالم امکان تو باد

در حریم حرم عیش و طرب نه سپهر / دایم این مجمر و آن مجمره گردان تو باد

باد از شمع و ناقوس [illegible] / [illegible] فلک [illegible] ایوان تو باد

آب سرچشمه حیوان چه بود خاک درت / خضر اگر تشنه سر چشمه حیوان تو باد

[illegible] فلک از صدف آید بمحیط کرمت / هر یکی در گهر از قطره احسان تو باد

گلشن عیش تو در بزم می و روی نگار
دائم از گلشن گل مقصود بدامان تو باد

زبس تیر نگه زابنای اسپهان دارد | اگر کند لقدای تو جای آن دارد

کند غلاقی دعد معدی کل آن مرغی | که هر دو روز بگلزاری آشیان دارد

بداد وا ز روی آب بندگی دل | کسی که راه بر آن خاک آستان دارد

گرفت طالع بخت نحس بوسه و داد دهان | که هر معاذ و با نیان زبان دارد

عطش میشد زعارض چو سبزه لطیف | که باغ حسن تو در موسم خزان دارد

هزار جان طلبد بهای بوسه که | بی متاع حسن قیمتی چنان دارد

شهی که داد پس از خواندن نیت سحاب
نشانش آنکه بدرگاه پاسبان دارد

بادم از دو شش بجسم ناتوان جان کی رسد | دل ز دلبری که شکسته جان بجانان کی رسد

ای بسا بنده مسکین دارد غیر در دل | چون من از دهرهای ... کی رسد

وقت مردن ... به دیدن تو نوید | منتظر ماندم که عمر ... کی رسد

کریم و دلکر ... اشک ... کی | عاقلم کز سیل آبادی بویران کی رسد

ای بسا روزگی که در سر کوی تو گفتن | این سر شور چند محنت لب ما کی رسد

خضر ز لعل لب او برده پی در سحاب
کس بعمر جاودان از آب حیوان کی رسد

اسرار عاشقی ز دلی آشکار شد | تا که ز شوق ناله بی اختیار شد

ز شیخ پاسبان و مزار ... | فارغ کسی که خاک سر کوی یار شد

شادم که خاک کوی تو بر سر کنی که کرد | تا بر ره تو دیده من اشکبار شد

ز چشم چنان ز بوی گل از خود گذشته ام | اگر گلی گذشت خزان یکی بهار شد

چندان شده است طفل چو آن گلشن گرد
صد دل ایجاب ... شد

ای ... ورقات ... | هر کس که در فراق شبی را سحر کند

ز باور ... خدنگ خود از سینه ام مباد | دل از شکاف سینه بر ویت نظر کند

یک لحظه ... ز جفای تو در ... | ... که مباد از اثر کند

هر زا که سر بخاک بخنجر ز تیغ تو
این آن چشم خلق که بیش [illegible]
با آسمان عشق تو فرزانه شغلی
تا بجز خود کنم وقت [illegible]

از شرم چون بخنجر سر از خاک بر کند
وقتی رسد که ز آتش آتم حذر کند
کاف شناسی [illegible] دهان محرم کند
اول ببرد ز مژه و چشمش نظر کند

فریاد اگر سحاب ملامی داد اگر
فریاد ز جفای تو چند آه گر شد

هر غم که جدا از دل غمگین بر آید
هر خار گردد یاد عیش تو بر آرد
صد وای [illegible] دلها بنهد روز حساب
گر هر نگار شیخ وی رود از [illegible]
راز تو که از دل بزبانم نگه نشست
شرمنده بهنگام سخن همچو سحاب

تا شد غریبی است که دو راز در آید
آتش همه از ابله پای بر آید
هر زخم که از تیغ تو بر تن کفن آید
هر جا که ز [illegible] زلف او بتن آید
یارب چه افسانه هر انجمن آید
در دولت هر که در انجمن آید

خوبان [illegible] کسی غمت پاک شود
جان [illegible] بهر [illegible]
اگر ز این اول نظر قد چه عجب
بباغ از آن گل عارض و [illegible]
وگر بشوق جهان سر ز خاک بر کند
بعد از آن شاه و نثار زو که [illegible] سحاب

هر دو [illegible] غم تو این جهان [illegible] خاک شود
که چون [illegible] آن آب دیده پاک شود
سخت [illegible] لطف خاک شود
صبا چو [illegible] غنچه چاک شود
کسی که بر سر کوی حبیب خاک شود
ز دو دیده تا [illegible] سینه [illegible] چاک شود

[illegible] شعله [illegible]
روان بجای می از خون دل ناک شود

خواب [illegible] شد از دیده که سوی تو فتاد
هر کجا [illegible]
هر شرار که بر افتاد [illegible]
چشم بد خواه بر وی [illegible] کرد

خون [illegible] نگاهی که بروی تو فتاد
هر کس که [illegible] سر کوی تو فتاد
در حقیقت همه از شعله خوی تو فتاد
[illegible] دیده [illegible] بکوی تو فتاد



قسمت این بود که از لعل لبی جان ببرد / نشئه‌ای کامی که مرا از لب جوی تو فتاد

[illegible] بود که با عدل تو [illegible] / سنگ چو بر همه خوبان سبوی تو فتاد

کامران قحط‌سالی که غبار در او / رشک فرمای خط غالیه بوی تو فتاد

بی‌بند کجا پای دل من بگذارد / زلفی که ز تب بسته بگردن بگذارد

خواهم که دم [illegible] کشم [illegible] / از حسرت آن خاک [illegible] بگذارد

شاید عوض مرهم اگر خنجر حسرت / صد زخم از آن خنجر تو بر تن بگذارد

بر مهر نگار [illegible] / چون شیشه اگر چشم به روزن بگذارد

آه دل فرهاد در آن سنگ اگر / داغی به دل شاه [illegible] بگذارد

[illegible] / گاهی که سرش بر دم مردن بگذارد

از سوز دلم هست سحاب که ور جسم / دستی ز ترحم به دل من بگذارد

تا رود آن اشک من از دیده تر خواهد بود / حلقه زلف تو چه خوبست چه از خواهد بود

آن شبانی که من باغ نشاندم / کامم اینهم ز باد خزان بی‌ثمر خواهد بود

[illegible] زخنده‌ای برق [illegible] / آخر از خنده گلها [illegible] خواهد بود

تا لعل [illegible] باد بنا شده شیرین / [illegible] ز رشک شکر خواهد بود

دوش مستی که کسی [illegible] / لعل گون ساغرش از خون جگر خواهد بود

تا بود حسرت لعل تو با طبع سحاب / لی بهاتر صدف در و گهر خواهد بود

آسمان [illegible] ما بی‌سخاره کند / میفروش [illegible] چاره کند

عجب آنست که [illegible] / دل [illegible] که صد بند گران پاره کند

اشک من با دل این سنگدلان [illegible] / که تواند اثری کرد که با خاره کند

اگر از سوزن مژگان [illegible] / کیست آنکس که علاج دل صد پاره کند

بست اندیشه [illegible] / همه کس را ز سر کوی تو آواره کند

سبزه خاک در اطلوی که مستان ... — لطف ... می که ... نگارند

هر که بر سد زچه انطار جلش سحاب
یک قطره گو به روی تو انطار کند

اگر اگه خزان را بهار دی نشود — نیل اکنش جهان این همه جاری نشود
زخم کاری شد این طرفه که از عشق ... — رو و زرین گشت آن زخم کاری نشود
تا بو نکهت خاک ... گر جان — مشک در نافه آهوی تتاری نشود
نکهت خلقش ار از دست ... — تا بر آتش نرسد عود قماری نشود
باغ حسنش ... — تا که هر قطره چو باران بهاری نشود
هست آگاه ز بد عهدی گل ... — کار مرغان چمن ناله و زاری نشود

رشک غبار کحل شواند که کند
گر سحاب ابر سر کوت مشواری نشود

چندی است فلک ... — دانند که ... نباشد

از ساحت گل از ... فیض ... — این منزل تو ... خانه صیاد نباشد
معمورتر از مملکت عشق ندیدم — تا آنکه در و خانه آباد نباشد
بر داد ... — ای پرده ... ازان حسن خداداد نباشد
در معرض ... — جز عشق تو ام حرف ... فریاد نباشد
اندر ... کسی خاطر ناشاد ندارم — دانم که ... دلی شاد نباشد
باشد ... فرهاد ... — آن به که ... فریاد نباشد

خاقان جهان ... شاه که هرگز
از دام ... آزاد نباشد

روزی که ... آماده — اسباب ... همه آماده ...
... نگار جهان ... — نقش ... لاله ... آماده
... — دائی برای مردم آزاده ...
آن چهره ... — در ... سجاده ...

از باغ کوی دوست گرفتیم دو کام
هر سو با خلاف لبی جاده خواستند
دادند جلوه در بر پروانه شمع را
خاکستر نشین با دغا داده خواستند
بستند بر میان قدح شمع و سحاب را
بر خاک خون چو صد رشته افتاده شستند

خاقان دهر خجل شد که آتش
هوش آن لبند و سجاده خواستند

از دست باده بکام جهان لذیذ
خون شد بکام بود آنجهان لذیذ
چون باغ هلاک نفس شناسم چو حق کرد
غم ناگوار و باده ورد [illegible] لذیذ
دشنام اگر دهد چو حق [illegible] گوید
کام هم بود چو هست آبی ز زبان لذیذ
گر سر مرا بجان نکنم ترک می کنم
در کام سر خوش ساقی جوان لذیذ
از بس چشید لذت هجران [illegible]
شد در مذاق عشق غم آسمان لذیذ

باشد لذیذ خون سحاب جهان بکام
کز جام زهر بکام تو خون رزان لذیذ

تنها منم نه از همه کس خاکسار تر
هر کس عزیز تر بسیار است خوار تر
زهر اجل بکام بود گرچه ناگوار
نبود ولی ز زهر غمت ناگوار تر
از عشق آن نگار دل هر کسی فگار
اما دل من از همه دلها فگار تر
هر کو که یار را نکند هم نشین عزیز
او شرمسار گردد و من شرمسار تر
زان چهره چو سیاه [illegible]
از من به روز کار [illegible] تر
[illegible] گشت از همه تو [illegible] تر
هر کس ز عاشقان [illegible] تر

آمد چو برق گرم غافل گذشت و گرد
چشم سحاب ماز سحاب اشکبار تر

از بس گرفته چو بخیالت دل صبور
از خشت تو خیز بر دل [illegible]
[illegible] هیچ کاره [illegible]
حیف است کاز روی تو [illegible]
نه تو مرا شناسی نه من [illegible]
من [illegible] خشم [illegible] ز دیدم [illegible]
یا رب [illegible] روی [illegible] بر باد
از خشم یار چشم [illegible] روی باده

نور رخ تو بود ز مکحل قدرت خیال — نوری که دیده ... محفل حضور

هرکه ز اعتقاد ... بنشستم ... — سنبل تر رشک می‌شود ز شانه عبور

مرگ رقیب در قضا و بر او شد سحاب
هم مایه ملالت و هم باعث سرور

نسیمی ز کویت بگو بیاید دگر — بر تو باید اگر عنبر بیارد دگر

من از جفای تو در کار جان ... — هنوز بهر بلا کم ... گار دگر

امید من که تو ... شد کجا — بود برابر تو چشم امید دارد دگر

اجل رسید و وصل تو ... — من انتظار تو دارم ... انتظار دگر

بزم وصل شبی ... — که محفل ... تو ... بیا یار دگر

چنین ... روز من ... — که ... روز و روزگار دگر

سحاب را ... گرو
به قدر خود طلبد هر کس ... بار دگر

بران سرم که دل به هوای دگر — که تا فزون کنم از هجر خویش ناز دگر

ازین طبیب ندیدیم چاره به که روم — به چاره سازی آن کوی چاره ساز دگر

اگر چو شمع ... چهره ... فتاد — بجان آتشی از عشق جا نکرد ز دگر

... حاجت ... — که خوش فتاده ... بساز دگر

درهم ... رخ ... دل که عاشق تو — ز عشق ... دراز دگر

شده است راز نهان ... فاش ... خواهم — که تا ... نغمه راز دگر

نکو ... — ... دل من میل ... بساز دگر

کرم ... خواهد شاه — سحاب ... خرابی نیاز دگر

شنوده فتحعلی شاه و ...
بوده ... ایاز دگر

دلش از عشق ... سینه نگر — ... آتش ... سینه نگر

... — ... وصل یار ... سینه نگر

گلابش ز آب رخ چون گلشکر گرفت
تن ما را از آن نگه چون شب سینه نگر

شد نار ز شرم آب فتنه گل آتشی
سنگ را آتش آنگه سینه نگر

گر چو من با عقلان و نار ز دین
دل آنکه ما صبر سینه نگر

گر خصم شهش جام سحاب
در هر جا نگاه در فتنه نگر

الگه صد چون بشکند زو دارا
بر در شش بنده نگینه نگر

خسروی کالخسرو قضا و قدر
بر در شش بنده کهینه نگر

هر دم دل از دست عشق در فغان هنوز
جان میرود و ز دست غم او دجان هنوز

وای نگر که حسن تو زایل شد ز خط
از عاشقان چه ذکر ز می سرگران هنوز

چندی اگر چه بر زنبدم ز جهل
داریم بسیار عفو ز پیر مغان هنوز

شد عمر و شکوات لب ما گفته ام
از سر گذشت جور تو و بستان هنوز

آوان تیغ عشق تن مرا کجاست طپید
تنگی بستن تیغ جفا در میان هنوز

آن روز گشت بلبل گلزار عشق دل
کز گل نبود نام و ز بلبل نشان هنوز

دستان نهفته چون مه ابن گل رسید سحاب
بنهاده پا بگلشن او باغبان هنوز

از عاشقی گذشت دل مهربان هنوز
دل داده ز دست کی قصه جان هنوز

از سنگ پاسبانی گر تو ریش
سنگ جفا ترا آنکه پاسبان هنوز

دل در فغان ما ز دست ستم ز هجر تو خود
هر لحظه خلقی از ستمت در فغان هنوز

آن دشمنی که با تو تواند کمی کند
آگه نه ز حال دل او پاسبان هنوز

در ره نیاز عشق مرو چو من که بخت
دوشش ز آن گل بار گران هنوز

با آنکه همچو من شده راز دل تو فاش
دل عمری که نگاه نهان هنوز

زاده سحاب ای بت مهربان هنوز
او مهربان شده است تو نامهربان هنوز

جدا کرده از شب امروز
کرده بجانش فروز

جهان خود جای تنگی بود جانان را — چسان از دل کشم آه جهان سوز

یکی زاین دو بیرون خواهم از تن — غم جانکاه یا جان غم اندوز

کند قتل منش تعلیم و از غم — که بیکی جنگ با من در آموز

بنا کامی چو باید زیست روزی — ز کوی او چه فیروز و چه مروز

دل زارش برای رحم جانا — نه آن سیم بر که هم دل برد الدوز

شب من چون سیه بنشد چه حاصل — که روی تست ماه عالم افروز

کمک امروز من سحاب از وصل یاری
نغیر دوری گذشت از بخت فیروز

صبح عید صیام است ساقیا برخیز — که مدتی سلطان گذشت عمر عزیز

شکست دوش خم آنچنان که را یقین بود — ای قرب شمارد سجده ست ای دیز

نکات هر که شرح از شام بود دوش — بغاتی که هم از باده بس کند پرهیز

چه غم رسیدت اگر خطا که حسن لطف شی داری — درین جهان نشاند بجشن اهل تمیز

شد آفتاب حسنت پنهان ز روی دلو
سحاب بار چو سحاب چشم گوهر ریز

سوی قد سرو و رخ گل چون نگرد کس — چون آمد نه بنام رخ گلگون نگرد کس

صیاد دل کند شش تنها دی نه خشم را — گر داشت نگاهی که به بیرون نگرد کس

با خلق جانی تو چشم نه شد نگرد کی — از شرم نتواند که بگرد و دن نگرد کس

از یک نگهت عشق دیدم که نه از دوشت — روی تو گر از یک نگه افزون نگرد کس

از مردن بیگانه بود سهل اگر او را — روزی تو سه با خاطر محزون نگرد کس

هیچ دری آیا نه به بوش گر پر را — گاهی نگرد گرچه با فسون نگرد کس

فند نهیس آنچه من از دونی ایدم — گر روی تو زین دیده پر خون نگرد کس

دانی که کی جشنوارای سخاست
آنجا که تر را با قد موزون نگرد کس

دوشی نشاد دلش غم صیاد از پی قفس — مرغی گر آشیانه کند باد در قفس

صد ناله از غم در گلم بود در چمن
گر آبی باز از تغافل صبا در قفس

مرغ جانم از قفس تن برد شوق
چون بنگرد که طایری افتاده در قفس

شکرانه در خشک کنج قفس گهی
نالم بحال طایر آزاد در قفس

جنبان کرده‌ای گل و رحم با نالان
بر طایری چو بسم گل یاد در قفس

اندلیب ز بس زبانی اگر بود
هر گز نه نشسته دل ناشاد در قفس

اندر شکنج زلف و غیرت گلشن مرا احباب
یک عقده نبود که نگشاد در قفس

هر کو دید آن گل عارضش شد خونبار
گلستانی است که گل صد هزار بر خار

قیمت یک نگهش جان و عالم بستند
آه و آزادان که شکسته چنین بازار

ز تبسم این خواست گل جائی که بود نجف
عاقبت شاه منم نکند سردارش

آب گلشن ز رشک خون جگرا
هر گل فصل گل سر زند از گلزارش

وه که هر دم طرح عقده گشائی دارد
دل آن زلف که صد عقده بود در کارش

از شرف بر سر چو رسید و بیابانش چون
بر سر هر که بود سایه او نوازش

بوی جان می‌رسد از زلف گره سود حباب
لعبان دور دار ای فلک در یارش

جم نشان شحنه عدل شه که تکلش کردن
اختران فلک از ثابت و از سیارش

تا بر منبر وعظش چو آمد سعادتش
کاه سعادت [illegible] بی‌ارادتش

دل آنکه چون شهید جفا کرد تا بحشر
در حق من قبول نباشد شهادتش

تا هست مقصد ریا خود نمی‌کنیم
تا شیخ را چه قصد بود از عبادتش

اکنون شدم هلاک بیا بر مزار من
بیچاره خویش را که نکردی عیادتش

از بهر ما کسی که نبود شش اجازتی
هر طاعتی که کرد بیاید اعادتش

هر کشته که درد دلش رسید عشق تو
کردند نصیب از جمع شهادتش

چند بیت کرده ترک دل آزاری بحباب
کار از تازه [illegible] ترک عادتش

آنکه می‌گشت سکندر بجهان در طلبش
گو بیا و بنگر چون خضر اینک لبش

هر کرا از نگه این سیه‌چشمان زنده کنند
چشم او کرده فزون زندگی از آب لبش

جلوه داده لب او [illegible] اندر جهان
زانکه آمد و فات نشود روز و شبش

ثانی نفس تو عیسی بتکلم شده
کلک قدرت که کشیده است نقش نقشش

شربت وصل علاج آمد و داروی مرگ
خنده را که بود از آتش عشق تو تبش

تازه نخلی است که در گلشن حسن سحاب
کلک نخلی کرده که جا شسته جان طلبش

چو برده [illegible] اندر روی مهر رخسارش
سرو را که [illegible] بسا [illegible]

چگونه دست تواند [illegible] نه توان
کسی که بر سر کویت [illegible] پاش

همیدون [illegible] چگونه در دل را
[illegible] همید [illegible] چالش

بود بچشم زلیخا چه جلوه یوسف را
کند چو یوسف [illegible] جلوه روی [illegible]

کسی که با تو شکیباش بود چسان
[illegible] کند جان [illegible]

سرو گر سرو [illegible] فکند [illegible] پیش
لب‌شان چه صوله ز شرم بالایش

نشده زناه [illegible] غنچه قتل سحاب
غنچه بود که [illegible] گشته نگار [illegible]

برای [illegible] که بهشت [illegible]
خضر [illegible] که کم گشته ره در بیابانش

اگر بمردم بود [illegible] جهان [illegible]
فشید [illegible] جهان [illegible]

[illegible] وصلت [illegible] عالم که [illegible]
[illegible] وصلت [illegible] پایانش

[illegible] علی [illegible] عقل [illegible]
[illegible] باشد و عشق [illegible]

[illegible] مرغی [illegible]
چه داند [illegible] جانی [illegible] گلستانش

نیاید در پری [illegible]
نیاید پری [illegible] که شود [illegible] جانانش

کسی که راه باید در حرم وصل او باید
[illegible] جای [illegible]

سحاب از چشم [illegible] دشمن [illegible] نهان [illegible]
دو چشم چون سحاب و قطره‌های اشک بارانش

خوشا آن روزگاری خوش که با من بود یاری خویش
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش

سحابا [illegible] دل عشاق خار [illegible]
[illegible] خویش

[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش

[illegible] ماند [illegible]
فلک [illegible] خویش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش
[illegible] خویش

ز آن ... گلستانی کز آن ... خار گل | ... نگاه ... گل رعنائی که شد ... [illegible]

سحاب آمد ... فرو ریزد سحاب

که باران اشک خونین ... [illegible]

کنون ای ... مسیحا چو خوش ... | گو ... تو آنی من ... [illegible]

بلبل که ... در بهار | گویا ... [illegible]

ز آن ... نگردد مرا فرق ... خود | ز آن ... [illegible]

چندان گرفته دل ... خواهم ... او | عیسی ... جادو ... [illegible]

با هر که مهربان شد آخر ز اشک خنجر | یارب ... کس ... مهربانیش

ای ... نگوئی که در بزم ما ... غنچه | شاید ... [illegible]

دارم طمع که از ... بوسه دم | گر ... جان کرد ... [illegible]

ساقی ز روی دختر رز پرده برگرفت

یا ... سحاب ... [illegible]

ز چین ... شده ام ... [illegible] | که ... شده ام ... [illegible]

دلم از ... جوانی | که ... ام جان ... شده ام ... [illegible]

... از ... چشمی | ز ... حسن ... [illegible]

دل ... کرده ام ... [illegible] | که ... لعل ... [illegible]

... کرده شد خون ... دیده ... | ... [illegible]

عجب ... که در سر بود مرا ...

ز شراب وصل اگر ... شده ام ... [illegible]

ساقیا ... جان ... | که گر حاصل نشد کام من از وصل ... [illegible]

رندم ... سنگ ... | برای ... [illegible]

نقاب زلف مشکین ... | گر ... [illegible]

دلا ... | چنین ... [illegible]

نگار خود ... | گر ... [illegible]

ز بس شوق قمر رخسار اندر چشم خوبان زد — شده رنگ لبش با ... [illegible]
همی دانم که دارم سالها عشق پریرویی — ولی نگذارد هم غیرت که پرسم کیست آن [illegible]

سحاب لب آتش شوق و حالش سوخت اما
همان بیرون نمی‌آید ... اندیشه خاموش [illegible]

ز چشم غیر پوشیده‌ام حالش — نشسته‌ام چو سازم با خیالش
بگویش تشنگی چندان خراب است — که خونم غیر اگر ریزد حلالش
بپرسم تا رود مرغی ز چشم — که نتوان بست آتش ... [illegible]
ولی از تشنگیها ... [illegible] — کنون دارم همی سوز و ... [illegible]
به گلشن چون رسیدم هر گلی را — گر آب دیده پروردم نهالش
سپند از خال او در آتش — چو ... عکس ... [illegible]
چه سود از چشمهٔ حیوان که هرگز — لب تشنه نبود ... [illegible]
سحابا ... شد ... [illegible] — ز من ... غبار ... [illegible]

لبش انگار قند از خاک آلوده — سر سر ... خاک کویش
گرش ... چندان ... [illegible] — ز بس کم ... از شرم رویش
دل ما ها ... شد ... [illegible] — به دل آتش افکنده خویش
... در رنگ ... [illegible] — نباید کرد ... جستجویش
... چو گل ... [illegible] — کند شرم ... رنگ و بویش
... آن سوی ... [illegible] — چسان ... تاب ... [illegible]

سحاب لب ... در دل ... جای
از آب ... گفته ... [illegible]

اگر با غیر خواهم ... [illegible] — همی آن ... که با ... [illegible]
سر سودا ... [illegible] — میان ... سوی ... [illegible]
لبش ... [illegible] — چو عیسی شد ... [illegible]
... [illegible] — ... [illegible]

شد ز جنبش عیان شکوه ازو / لیک عمری که کرد شرح نش

خورد از شاخ سرو بلند بیش / چه کرد در چمن سرو چمانش

خضر کو وصف آب لب کامانی / نگویدش خاک آستانش

چه عجب گشته در غبار سرکه / لطف آمد ز دور زمانش

سحاب از جود خاکم داد بر باد
ولی باقی است این امتحانش

روزی که گلی شکفته آید که کش / آرام نگیرد دل دیوانه بیکسش

گر شیفتگی بین دل دیوانه نباشد / بر بامی چرا شد شهید الف که کش

آهیست که از حسرت او سر زند از سنگ / هر که که سراری چند ز لعل لب کشش

آمد بسرم تیغ جفا کرد ستم / کاهل غرض از مردم آنگاه کشند کش

ای صبح نگاهیست چنان شیوه گره ور / عشاق نمایند نگاه کشانید شش

هرگاه که گو نهی دست بسیدم / هرگز نرسد بر سر محفل بلبلانش

اینست سحاب از اثر عدل شهنشاه / شاید که کند پایمال دولتش

جمشید زمان محمد علی شاه که آمد
بر فلک آهوی صفتی کمند کش

آنانکه فدا شد جان و تن خلاص / ست حکم وصل بود از بزم خاص

رنگ از غم ید دل بر عشق / از آتش تو می‌ادا زد عشق باید خلاص

بهر قتلم ساعد او رنجه شد / پس از این خون مرا نبود قصاص

ریخت خون من سبب خود کرباث / از شهیدان تیغ او در حشر خاص

عاشقان را اهل هوس از جوف / چون رود از در برون چون سیم از رصاص

گوش بیشه اهل جا در عشق / پیش هر عامی مگو اسرار خاص

از برای دفع زهر غم سحاب
بهتر تریاق است آن لب دفع حرص

ره و رنجه اگر شکوم تر اذا خاص / سر از حال ضلم گر بود محال خاص

نقش تا زند طعنه بجبه شود | رنگ زند رخش بجالی با صحان چمن
سبقت از نظر غنچه لب خاکی گل | دید چو جلوه گل گلشن بستان چمن
نگار سرو قدم از لب ستی آری | سرو ماه از طلعت رخشان چمن
عاشقان بلبل و قمری گشتند شیدای | سرو آتشی افکنت آتش گل چمن

سحاب دشت تهان جا بهشت غیر درنج
که او کنون کشید ادوی تر انهان چمن

سپهر چندین چو چند مدار بی سلاط | طبع را تا زان مع نیاید انبساط
جان پاکان است خاک رهگذار | جسم شادان است خشتی بساط
باده فانی نیاید طبع هر | آتش اتش زانت بی اختلاط
زانبساط اندوه و چون اندر | انبساط اندوه و اندوه انبساط
روح را اندیشه پرخش الم | طبع را نهاده و ملش نشاط
میل نفخه اهه را دیر تنور | گرچه قامت گردد شکل انحطاط

لیک دانی کرده اند کیش نقشا | هرگرا با ظرف شد زین صراط

راه عشق پس خطر دارد سحاب
با درین وادی منه پی احتیاط

بلبل گلشن جهان گوید خطا | ما را است نکویت انجنان خطا
ارادت دامن اگهی است | مرغی کز کند در آشیان خطا
وارد هی طلب ارغوانی | با آن مه چو غنچه اغوان خطا
با جور چشم تو جفا کیش | ما را است این تر ازان خطا
از وصل بود دوستان نگردد | یکبار بر عهد دشمان خطا
درد اگر درین بازد وار | نه نام نشانه و نشان خطا

شد عهد تو سحاب سرو دار تو
یکبار نکرد ای جوان خطا

چون فکر جسم از خود تکابی قانع | بتکابی شود این دیده الهی قانع

تا وقت دوری من شد طمع وصل توام — کاهش شود از اول نگاهی فارغ

شد غرق اندوه غم او هر دلی کز تو نشود — خوش بود ز آنی نگهانه سپاهی فارغ

روز و شب بود نگاهم شود و شوکر کن — نگاهی شده ام گاه نگاهی فارغ

منشم از ده نگردم ز دل آزاری تو — گر یار از گدائی شده شاهی فارغ

هر کس چیده ز باغ تو گل وصل سحاب
شده از باغ وصالت نگهی فارغ

یار رقیب شد افسوس از من دریغ — جز بیکسی هم نفس بی کسی دریغ

ای هر [illegible] جان تو باشد من دریغ — یار است با تو یار من بیار من دریغ

عمری گذشت و بوسه ای از تو نخواستم — یکبار یاد و ساکن [illegible] من دریغ

با یار تازه عهد نوی بسته یار من — نشناخت قدر صحبت یار کهن دریغ

چشم چگونه عطف [illegible] وصل یار — بر قامتی که آمدم از دی کفن دریغ

بیهوده بوده ام سوی غربت غریب شد — گردیده ام جدا ز وطن از وطن دریغ

خوبان نشسته اند چو پروین به محفلم
آنکه سحاب نیست در این انجمن دریغ

رخسار گلستان تو روئیده خار — آورده خار گلشن [illegible] یار حیف

از بس جفا نکرده ام [illegible] دل کز تو — از دو آهم آینه [illegible] یار حیف

شد غنچه لب و گل روی [illegible] — زان غنچه صد دریغ و زان گل هزار حیف

باشد اگرچه وصل بهار از پی خزان — لیکن پی خزان نباشد [illegible] بهار حیف

تا عشق خاطر [illegible] حسن تو تافته است — پنهان شده ست [illegible] حیف

تو شده از سحاب [illegible] رخ گلگون [illegible]
زیر سحاب جدا شده ماه عذار حیف

یاد ز هم وصال تو شب فراق — چون [illegible] که گشته ام ز فراق

چاره [illegible] اگر ز شربت وصلش نکند — غیر مردن چه بود چاره بیمار فراق

از گل وصل [illegible] نکهت [illegible] مشام — هر کسی را که خلیده است [illegible] فراق

شب وصل تو در یکی شمع بود در روشن و بهشت
شمعسان آتش آهم شب با جراغ فراق
همه عمرم بخوشی بگذشت و بگذشت
مرهمی بر دل افکار دل افکار فراق
مرهم جهل علاجش نکند زخمی را
که بدل میرسد از خنجر خونخوار فراق

گوئی از روز نخستین پی جامهٔ غم سحاب
دست خیاط قضا دوخته از تار فراق

خواهد هزار زنده ز غیرت شده بلاک
کامی بس از بلا کم اگر بکند ز خاک
شد جای سینه فلک از آه ما ترس
آنی که بر فلک رود از سینهای چاک
ای از من ز دست تو چون طره‌ای تو
وی غیش من که وی تو چون آن من توی باک
از دیده اشک من ز غمت رفته تا سماک
در سینه آهم از آتش رفته تا سماک
هر لحظه بیشتر شود آهم ز درد تو
ابست بر دم از آه دود تاک
اندیشه داشتم که عدو ساز نهم و
اکنون مرا ز دشمنی آسمان چه باک
هر شاه که سحاب بیفتد ز خاک پا
از اوج چرخ مهر در افتد بروی خاک

زانگونه در فراق تو خرسندم از خیال
کاندیشهٔ وصال تو ام رفته از خیال
بخت ار مدد کند تو بحالش رسم ولی
موقوف بر محال نباشد بجز محال
از جنگ او چگونه گریزم که میرسد
شاهین شیر پر به حمام شکسته بال
لطف نکرده چاره فرو خاک زمین
مسکین کسی که گشت ز لطف تو پایمال
همچون مرغ ناله شوم چو بی پر و بال
چون شمع خود کند چو رسید بی زوال
چون تیغ غمزه حسن نگوئی جواب من
آن به که عشق پیش تو ام قدرت سؤال

دایم ز پرش حکایت اهل کند سحاب
کو غیر این ز سرحی کیر داشت حال

خطت رسید و آمدی ای غمگسار دل
وقتی نیامدی که بیابی بکار دل
شهابی ز لطف یاد کنار دل
اما چنان بیا که بیابی بکار دل
ز چشم ماند دل بی‌حد و کار ما
این اشک سرخ بر رخ ما یادگار دل
بس غصه داد و بس همی دل آورد
امروز مسافر شد و من خستهٔ سار دل

قدر غم تو یافته دل از شب غربت | چون چرخ غم تو نیست کسی غمگسار دل
غمگین ترم گهی که دهد غم او ملال | چون داردم نگاه [illegible] اشک [illegible] دل

دیدم از آنگلی بی سحاب چو گلها که پرورش
یاری بباغ دیده ام از چو یار دل

هر چند بهر کسی کمر بستم
دلگیر ز [illegible] پس من آید
شادم که گرت چنین بود عهد
جای [illegible] با من آنچه خواهد
افزوده بجز غم چو مردم
نومیدی هجران چو دیدم

در عهد تو سوی [illegible] بستم
[illegible] که من [illegible] بستم
هر لحظه [illegible] بستم
گویند بهانه که [illegible] بستم
[illegible] از غم تو [illegible] بستم
چون نه امید [illegible] بستم

زان روی سحاب [illegible] بلند دم
کاندر ره [illegible] بیابد [illegible]

امشب بنالید عاشقی در کوی [illegible]
[illegible] که [illegible] که [illegible]
کامی [illegible] دهان گلی [illegible]

با آنکه دارد [illegible] که باشد [illegible]
[illegible] که خورشید از [illegible] کجا که [illegible]
داری [illegible] عاشقان [illegible]

بستان حسن [illegible] دارد [illegible] کام [illegible]
عشق تو در [illegible] بلیت [illegible]

از غافل [illegible] تا [illegible]
[illegible] جون [illegible]
[illegible] کشتم [illegible]
[illegible] دل [illegible] روی تو
[illegible] کاکل [illegible]
[illegible] عاشقی کردم [illegible]
[illegible] شاه [illegible] سحاب

یا بردن [illegible] از دل [illegible]
[illegible] شرم [illegible]
[illegible] که بهر [illegible] دل [illegible]
یا که [illegible] کار را [illegible]
[illegible] ناله در [illegible]
[illegible] شاهنشاه عادل [illegible]
چون [illegible] دستش [illegible]

گر زانکه خطای ز دل یار برآرم | کام دل یار از تو دل آزار برآرم

از آبله پا بره وادی غربت | هر گام چو گلها که ز هر خار برآرم

خواهم که [illegible] از رخ نیکوی تو چیند | گر زین سر کوی [illegible] انکار برآرم

از عهده [illegible] خطا کار [illegible] | و ز هفت [illegible] که [illegible] برآرم

با ناله شب [illegible] | چون [illegible] دیده [illegible] برآرم

تا در ره عشق تو [illegible] خاک تو گردد | گو [illegible] که ز رخسار برآرم

داوم که جناب من معشوق بجاست

روزی که سر از پرده شب دار برآرم

جانا ز بزم غم شب [illegible] جام | گر هر دم شاد و سازند از قید [illegible] ام

جو اندیشم ز جور [illegible] | گر دیده گو ز خشم [illegible] صنف [illegible] ام

گرم ز رخ [illegible] | کنون [illegible] شد [illegible] ام

گرم از [illegible] شمع [illegible] | هر زمان [illegible] آتش [illegible] ام

بر گرد غمزه و لب بسته جهان من [illegible] | هر دم [illegible] شد [illegible] نیست [illegible] عالم

تحسین از ما و من چندان که باشد کم [illegible]

کن [illegible] افزون [illegible]

[illegible] | [illegible] افزون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | در حدیث لیلی [illegible] مجنون [illegible]

[illegible] | شادمان [illegible] از دل [illegible]

[illegible] | گر [illegible] جانان [illegible] دل [illegible]

[illegible] گردش من [illegible]

طبع من موزون من [illegible] موزون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

آمد ز برت تیر نیامد بسرم دل | کس خود آگاه از اندرونی که در دل آدم
بیخبر بودم ز سر نیک و بد خویش | در دعای تو بجز آن شیرین سخن از دل آدم

باقی صافی کسوت بر صفحهٔ دل چون سحاب
بنگ مدوی که در میخانه را بی آب داشتم

آمد ز درون دو دلم عالم سرا ایم | همه آب آتش زد و عشق آتش آورده ام
از آتش رخ داغ گل گل نام خود نیست | این بیت کرده ام چکیده از دیده کلام
باد عیان آید بسرم آه که دارد | مادی بسر این کنج که بینی بنگرم
تا کس خود آرزوی ادای نیز خاک | تکیه انشته از خاک اثری چشم آدم
شادم که فزون بود ز حسابش که عنایت | هر چند که باشد که افزون ز حسابم

هرگز بسری سایهٔ روشن نفشاده است
هوش کرده باین خاطر خود را که بجامم

در عشق چو باید که بناچار بسرم | در هجر تو ای گل غم اغیار بسرم

ابرهم

هر شب [illegible] بیدار کنم تا صبح | صد بار شوم زنده و صد بار بمیرم
گیرم بنگاهی تو همه حسن [illegible] | دیگر بسرم بگذر و بگذار بمیرم
امشب که صد بار تو هم [illegible] | دانم که شود صبح و بیدار بمیرم
در صحبت از عالم کس که شود [illegible] | کز حسرت مرغان گرفتار بمیرم
گاه از لب سیاهی چو بیش آدم کم | میخواست که با حسرت بسیار بمیرم

ماند مرا چاره بجز خاک چو جامم
نومید کس از چاره که ناچار بمیرم

دل صید کمند تست جانم | ای کشته به سر دامت اهم
فریاد که در دل تو فریاد | تاثیر نمی کند فغانم
شاه از تو حذر کند گدا هم | سر از تو بجان بود جوانم
از دام و پیچ بگذرد کس | گل از خوشی شبستانم
تا رحم تو کی بیابت کسی | گلچین و سرو و باغبانم

تا برده بگمان صبر من
بی مهر شده است و بدکام من

گر بنده چو ابر دو دست بد ریا
بر حال سحاب دشمنان هستم

خواهم اگر بکوی تو خاکی بسر کنم
گوید مخواه ناله زار اثر ببین
از سنگ ... چون بر روی ... زیبا کنم
آن به که با حدیث غم تو جهان جان
... تو ... گریبان ...

تا بخت چاره جستن ... کنم
کان سنگ خاره ... که دردی اثر کنم
... ... سنگ ... دل ... کنم
افسانهای هر دو جهان مختصر کنم
شاید که چاره ... جای ... کنم

تا شوق این نوید بلا کم کند سحاب
گوید بس ... بخاک که ... کنم

بر سر ... اگر تو ... پیمان ... هستم
... ... جهان ... ...

... عشق ... ...
هر کجا هستم ... ... هستم

در بهای ... جان ... ...
... افزون است ... ...
... ...
بود آن ... که ... و ... ...

جان ... ... جان ... هستم
... ... هستم
تا مسلمانی که ... و مسلمان هستم
... ... گریبان هستم

تا بخاک ... ... پی بردم ... سحاب
چون سکندر آرزوی آب حیوان هستم

چو با شکر لب ... شیرین ... ...
... ... و ... ...
... ... که ... ... شد
... ...
اگر ... ... بود ... ... یاران
یا ... ...

... ... لال ... ...
تو ... ...
که ... ...
... ...
شاید ... ...
... ...

زبرق آه سحرگاهی شکست آتشم در حصار آید / بلاهای علی هست بهای آسمانی هم

چه گنج فقرش گلستانم نیست اما / اگر گلچین نباید بهره دوران باد خزانی هم

سحاب ابر گهربار و مرد جهان آرای جمال او
حیات جاودانی از نهدیش جاودانی هم

بگوی سیر و سرش فنا و دردی هم / به نسبت حوادث در فنا هم

بحیرت دل که آنهم قابل آن نیست / که خواهد بود در محشر گواهم

بیگاری حیلهای پی‌گناهم / فنا ز هجر باین پایه بنیاهم

به سوز دلش خاطر از قلم تسلی / بحرف غیر بگذشت از گناهم

از اول ز وفا و دردی با غم / گلکن آن همه وفا در آن نشناهم

حیلی تا شیر دلدار او آسیاه / که بایدت تا شیری در آهم

چه حاصل گر سحابم سنگ دادهم
ز من فیضی نمی باید که جسم

لیکن چه حاجت مدام که دل داغ نهادم / کاشانه دل گل و گلشن بر باد نهادم

سوی من نظر ناید حیات بکر / که چنین بار نظر بر سر معان نهادم

هیچ خواهد کند جزای وجودم به حساب / لیکن طلبی که بکوی تو بسیار نهادم

سر به گجم اگر از صحبت بیدلان رفت / هر سلا ساز به هم صحبت بی نهادم

چون ای حجر و جمال است بی دل و دین / نه ز هجران تو نگین و خلق نهادم

صید مرغ دل قرار که نه آماده شود / گر نگی ز خشم رسد بهره از خیر نهادم

باده بسیار غم گشتی ام از دل تنگ / ور نه یک دم غم گیتی نکند یاد دم

ای نیع شاعر بم غصه ز حرت سحاب
ور نه ور دهر کسی نیست باستعداد دم

خوش آنکه ره عیش بجا آورده ایم / کام دل خویش از لب دلدار گرفتیم

رین شک که اکنون رهبات از ای کوی / وز آن سر کوی راه با غبار گرفتیم

از خجلت و دعوی غیرت باباز / از بت بصد حسرت دنبال گرفتیم

دردا که بسر بردیم بی باغ و چمن
جایی که بصد سعی بگلزار رسیم

اکنون به نگار زده وادی هجران
چون چاره ندیدیم بناچار رسیم

در سایه دیوار تو ما را که دهد ره
آنجا که بروزنه دیوار رسیم

سیلاب تو بر دل همه زنگ زدی
داد دل زار از تو دل آزار رسیم

یارب که رسد بهم سحاب ابذل معون
انکار کران چشمه طرار رسیم

امید مهر ز بی کسی کج بود ز تو
بصد امید زمانی که دل بمهر تو بستم

برای بستن عهدی که گشت شکستی
چه عهدها که بعهد تو بست عهد شکستم

اگرچه نیست امیدی بعهد سست تو اما
بایں خوشم که زمانی بود به پیش تو نشستم

تو شوق می کنی امید و غلبه که ندادی
بر کنار تو عمری بشغل بشکستم

خوش آن زمان که بشکستم که دو جانم
بدوست داد دل خود و بی سبب برستم

تو مهر داده بخیال جفای دیگری و من
مدام خوشدل ازینم که در خیال تو هستم

لبش چو جرعه صهبا بجنبش چو باده گلگون
ازان سحاب جبین جرعه نوش باده پرستیم

چون شادی عیش بجهان یاد ندارم
دل شاد ازینم که دل شاد ندارم

با دوست چنینم که دهد داد ندارم
اما چو تو بیداد گری یاد ندارم

امروز کدام است که تا بر لب شیرین
صد رشک بناکامی فرهاد ندارم

آنچه که گرفت از کف شیرین لب شیرین
[illegible] ز تو یک چشم جدا دو ندارم

اکنون که ز فریاد دهد داد ضعیفان
از ضعف دگر قوت فریاد ندارم

زانکس که بنالد چو سحاب از تو بحالم
در خیل تو از بنده و آزاد ندارم

از غم عشق گران ابر سحاب انداختیم
ناله کردیم و شوری بجهان انداختیم

[illegible]
آتش غیرت بجانی بجهان انداختیم

[illegible]
تا دو بین گلزار طرح بستان انداختیم

پیش ازین کین ناله بخشنده سودی یافتیم / تا لبها کردیم خود را از زبان افکنده‌ایم
آنکه از لعلت چو عمر بی جاودانی یافتیم / چون تو خود را در بلای جاودان افکنده‌ایم
در دل او رخنه کردیم راه بیم شب / خوش‌تر شد تاریکی خنده کی بر شان افکنده‌ایم
بگذر از خلاقی زخانه شیرین کجا / کمتر گفتیم و شوری در جهان افکنده‌ایم

تا طلب شد سحاب آمد به بالین خویش را
برد داغ ناتوانی ناتوان افکنده‌ایم

روز هجرا چون لعل‌های جانان قابل کنیم / از شرم شوخم نگاهی جانب قاتل کنیم
چون بر ظلم آمد زین فراکیم غربت ز ما / هر که ترا ای دلبسپاهی خون بسیم ... کل
برده عیاری ... بزم ... نهادم قدم / تا فتد جان از کف ... کام ... دل
با آنکه همه پامال از هی بود هر چی محال / از ... کی ... پیمانی ... کنیم
با ما ... نگاهت دیده‌ام ای آشنا / زین حیله ... تا ... کنیم
ساقی صحابی آن جا کرد آمد بجانان / تا ... جهانی ...

دانم سحاب هجر مرا آمد به بالین از وفا
اما ندانم چه با این مرگ مستعجل کنیم

چه غم گرد رهبای بوسه لعلت جان دادم / جیات بی ثباتی بهر عمر جاودان دادم
نشد سر گرز بی‌حاصل دل اور خلاف من / که عمر خود را ... آنکه جان دادم
تمام عمر صرف ... آن کردم / که گنج شایگانی ... بیگانگان دادم
نبودم دوست ... / که جانی ... دادم
ز رنگ ... / رخ خود را ز خون ... ارغوان دادم
... پیر و جوان ... / که در پیری ... جوان دادم

مرا جنو دستی با فلک ... مکافاتی
خدنگ آه ... آسمان دادم

در هجر تو پروای دل زار ندارم / سر در غم خویشم کس ... ندارم
وانی که میان ... فرقی / فرقی که من از ... نگارم دادم

گرمایه با غبار رهی کز ره تو من
رنگین نه که من طاق [illegible] ام

خاموشی من ز جوش تو از یاد رفت
حرفی که گفتم جوابت اظهار نداده‌ام

مقصود صحبت [illegible] در کار خود [illegible]
بر [illegible] و اندیشه [illegible] نداده‌ام

آن کس که بیمار ره خود خبرم ساخت
چندانکه خبر از دل [illegible] داده‌ام

بر صحبت من کس چنین با مدد اکنون
[illegible] نکته از خنده دیوار نداده‌ام

جایی که توان کرد سخن با کله [illegible]
من شکر چرخ و کله [illegible] نداده‌ام

دل که عشق دوست که مجنون شده‌ام
می [illegible] و [illegible] شده‌ام

چون کمر [illegible] شده
از شمار عاشقان [illegible] شده‌ام

از دل ناکام و جان نامراد
[illegible] شده‌ام

از جنون عشق لیلی طلعتی
عاقبت [illegible] شده‌ام

باشد [illegible] جان [illegible]
چشم [illegible] شده‌ام

کار ما با این جفاکاران فتاد
از جفای آسمان مجنون شده‌ام

[illegible] گر کند چند [illegible]
گر شاید [illegible] که [illegible] نگاهکم

[illegible] سیاه و [illegible]
هر [illegible] که در چشم [illegible] نگاهکم

[illegible] شوق [illegible]
چراکه [illegible] دل [illegible]

[illegible] سر [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible] جان [illegible]
[illegible] جانم [illegible]

اگر باید که [illegible] شود [illegible]
سحاب [illegible] چنان [illegible]

[illegible] در بزم [illegible]
بر دل از رشک [illegible]

[illegible] خاک [illegible]
بر سر [illegible] از خود یاد [illegible]

[illegible] آسمان [illegible]
[illegible]

اعتبار غیر را بنمود و آنگه عرض داد
کانچه روزی داشت از من آن نگاه آشنایم

باغ حسنش بی‌نوا آمد چو عشق کامکار
بین خزانش بر سر تیغ سپهر بهاری داشتم

قوت بازوی صیاد و کمند کامکش
نارسایی‌های دل با او کاری داشتم

ای بهر عهد و مهر جان برای [illegible]
در حرم دست هر که با نگاهی داشتم

کار بنگاهی با رسانگی [illegible] سحاب
عیش این میهن در آن کوی اعتباری داشتم

کجا اندیشه از چشم بد ایام می‌کردم
در ابای کرد میخانه بی در جام می‌کردم

کنون هم وصل صیاد و هم دیده گرفتاری
بابی بود هم نشانه این شکوه اگر دم می‌کردم

ظاهر آن گهی نو بر قرار شوق [illegible]
نگاه حسرتی سوی [illegible] کام می‌کردم

کنون دانم که چشمی که با غیر تو [illegible]
هوس [illegible] عشوه چشم نام می‌کردم

ز کوی [illegible] من دیده است [illegible]
[illegible] نام می‌کردم

نبود انجام کارم من چنین از عاشقی [illegible]
[illegible] انجام می‌کردم

نمی‌کردم بحاب این شکوه تا ز ایام می‌پرسم
اگر در وصل تا صبح [illegible] شام می‌کردم

چه غم گر رنجه شد بال و پر ز رنگ توام
گر بی‌نیاز ز بال و پر عدنگ توام

روی مجلس [illegible] بار از نی
هم شتاب تو تمکین چو ز رنگ توام

جهان [illegible] نظر [illegible]
که کار چه دل تنگ از دهان تنگ توام

مباد [illegible] خنک عشق [illegible]
اگر خیال ربایی بود خدنگ توام

ز دل غم تو نیامد برون اگر [illegible]
[illegible] خنک توام

بجا نیم که [illegible] برف [illegible]
[illegible] خنک توام

بی سحاب چه حاجت که بی‌نیاز [illegible]
بباد لعل [illegible] لعل رنگ توام

نیم حبابی بود تا حباب و میخانه‌ام
ز رشد پیمانه تا خالی شد [illegible]

ز دل دیوانه [illegible] دیوانه [illegible]
[illegible] دیوانه‌ام

آورده هر چند خواب افسانه‌ها آید — هرگز اندر دیده خواب آشنایی نیامدم

در فریب غافل بود اندر نفس دل افتاد — مبتلای دام او دل گشت از این دو دام

با تو گر در گلشنم چون غنچه بنشینم و همت — بی تو گر در گلشنم چون غنچه در دو دام

در جنون عشق تا کی مستم ای فرزانگان — این جنون هر چه بیشتر بود از عقل پرهیز دادم

یک نگاه آشنای چشم مستت ای سحاب
این چنین بیگانه کرد از خویش و از بیگانه‌ام

کی نگاه تابان دل پر حسرت گذشتم — گر چه او منعم ولی ... در بر داشتم

نیست غم گر داده‌ام جان بی تو ... — آن عمی کار را ... خوش داشتم

دیده‌ام استغنای اکنون ... — ورنه من ... امید دیگر داشتم

عیب قسمی کرم در ... — یک صد ... که ... داشتم

گوش بر عهد بتان ... ولی — ساده ... که ... باور داشتم

چون ترا دیدم ... — شکوه‌ها بی ... داشتم

تا بر او بالم کشید ... — گر توام هم ... بود ... داشتم

جز از آن شوخ ... ستمگر ... ای سحاب
آن نگاه تنها که ... ستمگر داشتم

گله تا حشر اگر ز یار کنم — شرح یک شمه از هزار کنم

چاره نایافت ... و صل — تا چه با درد انتظار کنم

روزگارم ... تو کردی ... — شکوه از جور روزگار کنم

... چه جایی تو ... — بچه دل را امید وار کنم

نیم جانی که هست قابل ... — بر پای تو ... نثار کنم

هم ز ... نثار ... مرا — ... این نیم جان ... کنم

... چشم سحاب ... ای سحاب
خجل از چشم اشکبار کنم

... شادی ... دارم — ... ولی شادم

چو سازیم با هم که پنهان فغان
تو و از بی‌رحمی رقیب [illegible] دادم
گرفتار سرو چمن قمری و من
گرفتاری سروی و آزاد زادم
طمع بین که باید شکایت چو شیرم
از آن بی‌وفا چشم امدادم
حرام بود گر کنم یاد گلشن
ور آن مرغ که در دام صیادم
دمی گر نشد یاد صیاد مرغان
کی از ضعف حسرت [illegible] بادم
دهر یار شیرین لبی تلخ کامم
که حسرت بر احوال فرهادم

برغم سپهر است ناشادی او
سحاب ار دمی خوش نشد شادم

باز بر در کهت ای یار آمده‌ام
خستگی [illegible] ز بیمار آمده‌ام
رخ [illegible] ای همت شوق
بارها رفته‌ام از این در و بسیار آمده‌ام
کرده‌ام طی پا بسیار ز شوق رهی
که از آن هر جمله در ره دیدار آمده‌ام
در عیار دم شوق کیش که بایست بخشی
بیکباره به صحرای [illegible] آمده‌ام

اینهم از شعبده او که درین کوی بجای
از جفای فلک شعبده باز آمده‌ام
کز بیگانه شمارم چو او را به نظرت
آشنای تو بیگانه [illegible] آمده‌ام

خیل آسا دگر از این غزل تازه سحاب
در گلستان سخن بوته [illegible] آمده‌ام

گرچه در باغ سر کوی تو با گل خارم
تا نگویی که از باغ جنان بیزارم
ای که گفتی به چه کاری بگذر [illegible]
در غمت کار من از کار و من در کارم
هم علاج من بیمار تواند گر چه
چشم بیمار تو گر زدست چنین بیمارم
شادمان بهر نه شادی که شادی آرم
آمد آن شد که بود [illegible] پیش یارم
شد دلی از [illegible] بی تو حال دل
ابد ار باز از اقبال تو در آزارم
ساغر باده چو گردید بیان الحکمت
لب بی توبه بود فارغ از استغفارم

هیچ نام [illegible] نکند در غم او ناله سحاب
خامه یا درد و گر حوصله بسیارم

هرگز نیافت کس اثری در ترانه‌ام — جز اینکه سوخت خاطر جنس آشیانه‌ام

شد در زبان یکی انگشت سوز دل کمم — این شعله بین که می‌کشد از دل زبانه‌ام

یکره چو بوسم آن لب شیرین که خوش‌نما — با عمر جاودانه غم جاودانه‌ام

هر شام که روم ز پیش تا در سرای — شاید شبی ز لطف بخواند بخانه‌ام

گویم بهر کسی که دهم شرح حال خویش — باشد یکی ز پیش که بد فسانه‌ام

گردانکه همه ما را ز جود نبات سحاب
با شکوه هر زمان شود از زمانه‌ام

بر زیر تیغ عشق زدن جان چه قابل نمی‌نهم — ز شرم جان ناقابل سوی قاتل نمی‌برم

کسی که کرده آسان است کام دل از چه می‌نهم — ولی چه جای گله است اگر کس مشکل نمی‌نهم

ترا بایسته‌ای بیم بجوی خلقی تحمل — بجان تو که بیش هیچ از نیش سیم جانی می‌نهم

بچشم عقل خرد دیوانگان وحشت — تو هم بچشم بکش ای جهان جاهل نمی‌بینم

نقشبندم بچشم افتاده است از دل — ولی اینکه شبی بجا حاصل نمی‌نهم

دلا نیابی از هر کس که غم کند وکس را — نفیر از خود و دین اندیشه باطل نمی‌نهم

دلیل سوی ما نیستان ز سوختن آن کس — که در درون پیچ دل و خار ما حاصل نمی‌نهم

ترا یار شکسته دست قفس از رضا گل — که جز بهره عشقی در آب گل نمی‌نهم

دلم عکس سحاب بجز بی وصالی دگر چیزی
گر بیابید ز تک غمی کند زایل نمی‌نهم

چو فکر گوشه‌ی غم برای بسر کردم — حدیث زلف دراز تو مختصر کردم

هزار نامه نوشتم ولی ز آتش دل — اگر نسوختم از آب دیده تر کردم

بروی خوب تو مایل نگاه کس را — از آن زخوی محبت خلق را خبر کردم

حدیث شوق چنان شنیدن کسی — شب فراق تو حسن قصه مختصر کردم

چو یافتم که کند بیشتر جفای ترا — فغان ز جفای تو بیشتر کردم

بقصد دل نگاه تو و کشتن بخت — که من دل هوس ناوک دگر کردم

دهی جفای تو بیشتر بسر کردم — دو روز غلط وصلت اگر بسر کردم

ز زندگانی خویش ای بخت قطع نظر
سحاب کرده‌ام و بر رخ او نظر کردم

به روی غیر چو [illegible] که دربند شدم | ز آشنایی تو [illegible] که [illegible] شدم
هزار عقده فزونتر بود [illegible] | ز بس تو [illegible] پسند شدم
چو من [illegible] که دست [illegible] نباید راه | [illegible] چشم [illegible] شدم
عجب [illegible] | چو [illegible] شدم
همان [illegible] | که [illegible] شدم
دلم گرفت ز وضع جهان [illegible] | که از جهان [illegible] شدم

[illegible] دلبری آن [illegible]
سحاب [illegible] شدم

در خیال تو [illegible] افتاده‌ام | [illegible] افتاده‌ام
خانه دل شد ز نقش [illegible] | با وجود [illegible] چو آن نگار ساده‌ام

تا میان بند گل بستم [illegible] | باد [illegible] آزاده‌ام
[illegible] | [illegible] داده‌ام
تنگ شد بر دل فضای [illegible] | در به روی [illegible] گشاده‌ام
سر موی مقصدی دارد [illegible] | گرچه [illegible] وادی عشق [illegible] نهاده‌ام
تا کمش [illegible] شادم [illegible] | فکر [illegible] سجاده‌ام

در بهای بوسه خواهد یار اگر از من سحاب
نقد جانی را که دارم از غم عشقش داده‌ام

پنهان ز مدعی کناری گرفته‌ایم | آن زلف [illegible] گرفته‌ایم
در نفس از رقیب نهان کرده [illegible] | [illegible] شماری گرفته‌ایم
دانی نشان چه [illegible] قدر ما | روزی که [illegible] یکی [illegible] کاری گرفته‌ایم
صافیم [illegible] آینه با او ولی [illegible] | تا سر ز [illegible] غباری گرفته‌ایم
نقد دلی [illegible] جانی [illegible] | [illegible] لعل او دو سه باری گرفته‌ایم

ما بی نشاط دیدن دل غمناک نشستیم
آورده‌ایم دلبر دیگر از و بدست

از بس که تو بی یاره دوری کرده‌ایم
یاری دگر بیاری یاری گرفته‌ایم

با خود غزال دیگر از و کرده‌ایم رام
از دام او سحاب شکاری گرفته‌ایم

چون عیسی ال قوت فرهاد کردیم
در هر که در کشش جان پی داد کردیم

چو اسم که دم آورم از شادی
انگه نفسی که ازو یاد کردیم

چون بیسل ترا دید با مداد تو ام
بر قتل رقیب آنکه با مداد کردیم

از شوق شد از بال و پر م قوت پرواز
هر گه که ره خانه صیاد کردیم

که زرف بس سر چو ابات اگر به
خندیم جهان از ره یاد کردیم

حسنی به قدری که فراموش نگردد
هر گه که در عشق بتان یاد کردیم

ویران چو سحابش کند از اشک دگر بار
کاشانه او را دگر آباد کردیم

پیغام ترا اگر چه دل بود ندیدم
یکبار ز لعل تو که نادیده شنیدم

سنگ ستم به مجلس اینقدر نه فراق
بسیار ز هر گوشه تو او بریدم

در مجلس اغیار ندانم که تو با کی
هر که سخن چه دوری از تو شنیدم

از بس که با امید تو هر روز نشستم
تا شام چه دیدن تو با حلقت رسیدم

امروز رسیدم به سر کوی تو آمد
روزی که به وصل تو شوق طلبیدم

دیگر به جه بسید شوم زنده به محشر
کم رفت سحاب بنجه یک غم کشیدم

گشتم ز جو را زو با رو فا نخواهم
من هیچ چاره که گشتم از یار جفا نخواهم

از غنچه ز کف وضع جفا میخواهم
ز حق صلح خدا را ز خدا نخواهم

بس که خواهم که با سر بکس نخ نگنی
تو بیش ندارم تو به سته خدا نخواهم

گر چه بید او بتان گشته از آنکه اول
داد و چه دور از تو در روز جزا نخواهم

بس که باده مرا شوق گرفتاری است
تو بس دارد که تو را نخواهم

ساده خواهیم لب از سبزه خط ازلی
خضری را ز لب آب بقا میخواهیم

بغیر خانهٔ دل سر راه جانانه ندارم
امروز که گویند تو در خانه ما بی
از خال تو داغ دو دم ...
علم ... سار در ... هم ...
بجز ... تو ... رحمت ... بلا ...
فسانه خواب ... هی ... اکنون

کسی بگیرد ز ساحت انجمن خانه ندارم
از جودی شوق تو در خانه ندارم
... دل ... الست نه ندارم
کام ... هستی ... بیخانه ندارم
... بیگانه ... بگیر د ... سیاه ندارم
... بگیرد ... دل افسانه ندارم

زغمستان که سحاب ... گل ... پریشان
بجز این که ... زلف ... شانه ندارم

چه غم گرد ... هر ... خوش ... دارم
مرا ... طاقتی ... دست ... سیه ...

که با دو ... میان ... هر نگاهی ... سخن دارم
... سلام ... دارم

گهر در ... که پیدا از تو ... جای ...
مرا ... در بزم ... اغیار ... غافل
حسنی که ... ول ... عشقش ... ی

نهانی ... که ... دارم
که در بزم ... دارم
... عاشقان ... دارم

علاج درد ... جان ... خون ...
سحاب ... ساده ... سینه ... دارم

با خیال ... دل ... دیدم
رنگ ... عشق ...
باید ... خنجر ... شد ...
هر ... دل ... بی ...
... سر ... هم ...

آه اگر ... جفا ...
گر رسد بوی ... بلبل ...
هر که ... آید ...
... خواند ...
زانکه ... عشق تو بود ... تم

بی اثر ... چو مرغ ... نالهٔ ...
گشته چون مرغ ... بلبل ... ختم

ما برده به بیکاری زلف تو ... ام || ... است که چون ... روز سیاهم

درد است که بردم شب هجر تو کنون ... || از درد فراق تو نه از شرم گناهم

ز هجران ای ... یار ای نگاری || گیرم که روم پس سر کوی تو راهم

از ابر چه فیضی رسد از برق چه ... || بر من که درین باغ نرویند گیاهم

صد باره که داد از ... گردد || ترکی که به خاک افکند از نیم نگاهم

خوانند سحابم ولی از فیض ... است
ای وای بر آن تشنه که آید به پناهم

گر قصه‌ای از زلف چو چوگان تو دارم || سرتا همه چون گوی ... تو دارم

دستی به سر از حسرت و دستی به گریبان || دست کرم کوته ز دامان تو دارم

گر دیده‌ام از حسن تو رنگ ... || مرغان چمن را به گلستان تو دارم

تا غنچه لب از شرم ... || از سینه برون غنچه پیکان تو دارم

بند دل از ... || حرفی ز لب از ... پنهان تو دارم

گر یک سخن از ذوق سخن‌پروری تو گویم || صد یوسف گم گشته به زندان تو دارم

بر تیغ سحاب ار کند شاه جهان گوش
یعنی دو سه از لعل سخندان تو دارم

فیضی است هر که دید ... || آن ... [illegible]

از بس دلم ... || خواهم ... [illegible]

... تو ... || تا ... [illegible]

ای ... || جز ... [illegible]

دل ... || شد ... [illegible]

در محشر ... || تا ... [illegible]

شاید کرم ... وفا ... است
... سحاب ...

کاش اکنون که بگوئی تو ... || تو در پای ... که ...

از بس که غمش جان بلاکشیدهٔ من ستم | دعوی نیست کرد چشم کس قاتل من
در بزم دل طبعم از شوق نکهت غم | هر روز که در فلک طبع دل من
در دو جهان نباشد اگر هست غمی | هر غمی بود رسید تابی دل من
هست چهره‌ای بس باغ نو دمیده جهان | هر که از وصل تو آسان شود دل من
جان از آن شاه ده بس کز تو پدید | از قولش شد این که نا قابل من

در بخشش تو هم این غم به گشت سحاب
لیکن از آرزوی چشم تو گرفت دل من

چندین تحمل نباید از توی آیا بلاک من | از یک نگه چو باد تو از دل خاک من
کو یک نظر نگاه که جان داده‌ام من | تا صبح که طعنه زد بگریبان چاک من
هر جا که بود درد و غمی و محنت | جانی که به قهر دل دردناک من
تا واله‌ام از اهل جهان حاصل من | آه از کشته‌ام گشتن از غم پاک من
مانند شانک جسم من ای سحابی دلتنگ | خون جگر مدام تراود ز ناک من

اورا بنزم جا و مرا جنس نیستان | بنگر که با کمه غیر بود و یار دمان من
صد چاک جگر از تیغ ناز طره دل | حیف [illegible] دل چاک چاک من

گفتم که گشت باعث قتل سحاب
گر دوری [illegible] [illegible] من

رخ یار [illegible] زلف [illegible] شب [illegible] | [illegible] که [illegible] عالمی [illegible]
دل مجروح ما [illegible] دار و [illegible] | تو [illegible] آن رخ [illegible] الماس دلداران
دلم دارد ز [illegible] حسن چشم لطف او [illegible] | [illegible]
چو ما [illegible] عشق [illegible] که [illegible] | نرگس [illegible]
فرهادی [illegible] بی‌ستون [illegible] | [illegible]
اگر هر روز باشند چشم [illegible] ساقی | بود فردا [illegible] چشم [illegible]

سحاب [illegible]
که [illegible]

خون شد جگر تو بر سر من — است گوئی که جگر [illegible] بر من

از تو سوزی که مثل [illegible] — همچوان [illegible] خاکستر من

لب شیرین تو [illegible] — زهر در شربت جان پرور من

ساغرم را شکند تو [illegible] — تو [illegible] شکند ساغر من

لعل [illegible] آب حیات — چه [illegible] که خاک در من

گوهر چشم من شکست دهن — گوهر [illegible] سخن [illegible] من

هر گهر را صدفی است سحاب

دیده و دل صدف گوهر من

گل گلزار اگر از آب و گل آید بیرون — گل چهره تو ز گلزار دل آید بیرون

سر کرا امروز به تیغ تو نشد بر خاک — بسکه از خاک لگد خورده خجل آید بیرون

لحظه [illegible] قطره اشک — [illegible] از دیده [illegible] منفعل آید بیرون

[illegible] — چون [illegible] منفعل آید بیرون

آب [illegible] اگر [illegible] اشک [illegible] — سرو ما چو قدت معتدل آید بیرون

چو [illegible] از دیده [illegible] کنون — قطره اشک بصد خون دل آید بیرون

دل که شاد است بعهد تو [illegible]

اگر از کوی تو جان بسمل آید بیرون

آه که آخر [illegible] — حسن بد انجام تو عشق [illegible] آغاز کن

طایر دل [illegible] — نغمه دیگر [illegible] ساز کن

[illegible] — جانب [illegible]

آنکه بخواری [illegible] از کوی خویش — از چه کنون [illegible]

باز نگاه تو [illegible] — [illegible]

آنکه نگردی [illegible] — از [illegible] کنون [illegible] ناز کن

آه که چون گل دریده [illegible] سحاب

پرده [illegible]

باجفا جوانی او مشکل شود دمساز من — ور کسی لب تشنگان یادی کند [illegible]

همره او ماه و انجم [illegible] — [illegible] بار [illegible]

[illegible] کز شوق [illegible] — [illegible] شنیده [illegible]

گفت سری [illegible] — [illegible] توان در [illegible]

بوسه کردم طلب آن لعل [illegible] — شد [illegible]

چون کسی لذت [illegible] — [illegible]

چون نگردد [illegible] کاری [illegible] — [illegible]

چون سحاب [illegible] روز [illegible] می‌کنم
او [illegible] و دعوی [illegible]

مدعی را کرد [illegible] خویشتن — تا کنم [illegible] کار خویشتن

[illegible] — تا [illegible] خویشتن

[illegible] کنم — تا [illegible] خویشتن

[illegible] — بستم از کوی تو بار خویشتن

گر [illegible] آتش سوزان دل — زان [illegible] خویشتن

[illegible] — [illegible] خویشتن

از برم [illegible] چشم [illegible] — [illegible] خونین [illegible] خویشتن

دور [illegible] کرد [illegible]
ز [illegible] خونین در [illegible] خویشتن

همچو [illegible] غنچه [illegible] کردن — ز [illegible] کردن

[illegible] — [illegible] کردن

[illegible] — [illegible] کردن

[illegible] — [illegible] کردن

توان کردن [illegible] — [illegible] کردن

[illegible] — [illegible] کردن

نجز کشتن کی آید جانب منصور تیغ — بگوای چو جاد دیگر چه کارم غیر تیغ

شدم راضی چو در وی سحاب اکنون کی دادیم

کو قتاری های بحر بایدم مستوران کردن

به الف اسپرد لها می لعلکاران چمن — به بیقرار دگر جانب تیغ دارد

چو بزم وصل او دکو ساغرش گشت چمن — بجای خارش گل روی کل عذاران چمن

به جوقفانی به بی یار ده ای بیاری غرسم — گواه عهد گل و سحر مهاران چمن

نگاهش آید نی شوق عذار بحو گلت — هزار نالد زمر گوشه هزاران چمن

اگر غنده از لف خویش تیر و تری — به تیره روز ماند تا به سپر سوز کاران چمن

وفات چون کند تا دوست عغواه — بزیر تیغ اسپد گنه کاران چمن

جدا از ماه رخ آن نگار همچو سحاب

روان ز چشم سحاب اشک همچو باران

دعا که کوش اهل یکانی می ده تیغ کن — وگر زاهم بکن گر پسند یاد حسن کن

پی آسایش این تیغ جمعی دادم کن — شوی مهر که کالک ای سیران کلشن کن

با نگاهم کرده دل ز تیغ بی دین لحظه وی — کنون ای همدم زیاسمین بخر شراکن کن

نگهش دوستی با تیغ جانانی داد — که سکوت ایم حلق جانانش دشمن کن

برغم من بیرم عشرت سیما با طرف ماهی — برغم غیر هم گاهی جانب من کن

کرد ایک خنجای بیار دل الهی خواهی — سپهر کاری که حتی عرق داری تسمین کن

بیاغ دوستی سر گل گرانت دیده هر در

سحاب اشک همچنان چنین اکنون ش یک کن

گل نگهت اهل این سلی ولی نظاره کن — همچون خویش بار کوه و دشت اره کن

سینه او ز خاک سر بی نظاره کن — همچو چشم جانان باهم گریبان پاره کن

یاد دلم را طاقتی تا رب گران تر ده — یاد دلش را نرم آرام همچو سنگ خاره کن

با نگهش هر ساعتی صد بار باره پا — همچو خوابی کرد از چو چون جفا کناره کن

تخت دل و شتاد دل سلیم ام نیز ده — چاره ما گریه درد کاره دل بیچاره کن

یک نظر تا پای سگ خاک کرباس کلشی
در گریبانی نه شیخی با جز دین ...کن

با جفا بیدادی من ... دل بی‌حجاب
یک نظر چون من به ماه روی او نظاره کن

چند پوشی چهره از دیده نمناک من
کاش ای سیمین بدن ... خاک من

تو در اندیشه خون من و غافل که حشر
بر نیاید بی تو ... از خاک من

چاره جور تو بی باک ندانم ...
آید آه دلم از ... افلاک من

... ... [illegible]
که ز گلزار تو آرد خس و خاشاک من

گر چو من ناله ای سینه کشد مرغ چمن
خون دل ... می‌چکد از تاک من

به هوس وصل تو بیرون نتوان کرد ز جان
گرچه آید ز تن ... جان ... بر لب

بنده دل او چنین ... نهاد
ای ... خوبی ... بند

اندیشه ز چشم بد ... رنگ است
دایم ز خال چهره بر آتش سپند او

اول که شد دل من ... گرد او
جولان ... نگاه کوی ... او

گر ... آنچه گویم ... دوست
در من ... ز ... بند او

خندد دگر ... حسن ...
با ... شهد لب نوشخند او

جانی بود ز ... عاشقی ...
مشکل ... خاطر مشکل پسند او

ما را دلیل ... دوست ...
این بس که دور مانده ز زلف بلند او

از رشک ... نام بگوی تو
گریم که باد خاک ... کوی تو

گر ز ... آنکه ...
یا ز ... بجهان ... تو

تا ... دگر ز ... صحبت ...
... ... کرده ... تو

تا جستجوی تو ... من
هر سو کنم ... جستجوی تو

... جفا چنین ... سوی ...
تا ... نیاید ... سوی تو

... ... اگر ...
... گل شکفته بود رنگ و بوی تو

ای رخ تو دیده بحجاب سپرده جان
همه کام او بر آمد بجز آرزوی تو

مقصود شوق جای من کی بود جدای تو | بوده رضای من همی اندر رضای تو
خضر ار نیافت آب حیات اندر [illegible] | او زانست که [illegible] خاکپای تو
در مدت حیات دو چیزم بر آمدی | ای درد عشق صحبت مردم دوای تو
[illegible] | من [illegible] چلی [illegible] تو
هم جان [illegible] | هم دل [illegible] تو
حلق خدا بر تو [illegible] | در [illegible] صدای تو

تیری نگنده ام تو دیگران چو درد حجاب
نگذشته ام [illegible] خوبی حیای تو

حاصل است که از [illegible] | گر جیش آه حاصل او
کرده ام جای تو [illegible] | نا بدار شده ام [illegible] محمل او

چون جرس پنهان فغان کند گو | زیر پا بسته اند محمل او
هم فغان من چشم دل هم یار | تا که در بند زین دو قاتل او
هر چه دارد ز دلبری دارد | خبر از چشم گرفته دل او
دل چنین کرده کار من مشکل | که خود آسان مباد مشکل او
به که گیرم سراغ دل چو درا | تا به کیش نشان منزل او

چون شده خیال وصل حجاب
عقل حیرت زده دل نگر طفل او

شبهای هجر خواب گشت بر من گو | یا خواب گشت چشم من بخت خواب گو
تا کی [illegible] | هنگام صبح و روشنی آفتاب گو
گرم [illegible] | اندیشه ز پرسش روز حساب گو
گر خصه دوستی نکنی دشمنی چرا | در شوق التفات ملامت [illegible] عتاب گو
ترسم که وصل دوست [illegible] | زین کو که چشم فلک میل خواب گو

خوش آن تماشا که بر شمع جمال [illegible]
در هر کسی [illegible] بر سر حجاب گو

گفتم بدل اشک تو حسرت [illegible] — گفتا [illegible] در عشق نکویان [illegible]
[illegible] — [illegible]
زاهد مرا [illegible] تو هر دم [illegible] — یک جلوه [illegible]
هر ما کسی بگوی [illegible] — هر [illegible] که [illegible]
ای [illegible] اگر [illegible] — خوشتر [illegible]

آن [illegible] قدر [illegible] حجاب [illegible]
بگو [illegible]

هر که کشد [illegible] روی تو — [illegible]
[illegible] روی تو [illegible] — خون [illegible] روی تو
گر [illegible] تو [illegible] چشم — خاک [illegible] کوی تو

کرده عیان [illegible] — زخم دلم [illegible] روی تو
برگ سمن کرده سنبل عیان — زلف [illegible] بوی تو
کرده از [illegible] — هر که کشد [illegible] جادوی تو
زلف تو [illegible] — [illegible] دلها [illegible] موی تو

چشم [illegible]
[illegible] جهان [illegible] روی تو

[illegible] — یا [illegible] دادم
یا [illegible] — [illegible] خاک [illegible] دادم
[illegible] — یا [illegible] جهان [illegible] دادم
[illegible] — [illegible] دادم
[illegible] کردم [illegible] — [illegible] دادم
[illegible] — [illegible] دادم

تا چون سحاب از غم تو نو بهبه باشد مدعی
گر نالم از بیداد وت ای بیداد و گر دم دم

گردی با شتاب کسی چو می برنگاه
بنگر جفای چرخ چه آورده بر سرم
در پیش او اگر ز تو هر دعوی که بود
گویی مگر تو حال من ای دل به پیش دوست
با خلق گفته چون ... دگر

سنهم از آن نگاه فتاده ام ...
گر جور او بگویی تو آورده ام پناه
کردیم صلح روز قیامت بیک نگاه
گر من کسی نگیرم تو ... راه
خواهند داد و خود تو در پیش داوری

ورنه کدام غم کنم ... سحاب
کمتر بگو چگونه بسر ... سیاه

جنبد الف ... دلم همراه جان ماند
تو تا رفتی جفا ... من دم ... شام
نماند گر ... کشته در خانه ...

دل ... بماند ... ای آسمان ماند
... بماند دور ... پنهان ماند

گوش ... ز ... برقی
بر ... گل ... ماند

فغان ... بماند ... ماند
که ... در ... فصل خزان ماند

بود ز آن لب ... چون
... جوان ماند

دردا که وفا درین زمانه
... حسرت ...
خواهم ... دل
من ... عشق و عشقش
با آن لب ... خال می ...
یک لحظه وصال ... خوشتر
گفتم ... تو گفتا
دل در خم طره تو مرغی است

از اهل زمانه بود ...
در دیر مغان می مغانه
این شعله که می کشد زبانه
... چه ...
مرغ دل من ... دانه
ای خضر ... جاودانه
... آشیانه
... ام گرفته آشیانه

بیزار اگر باده و دوست بزم | نبود پی قتل من بهانه
ای گل که بمن وفا نکردم | کوشش تو کجا و این ترانه

الها برین سحاب بزرد
هر که گرد تو ز زلف شانه

باری از بار من و رنج ستمکار مخواه | باری از چرخ اگر خواستی از یار مخواه
دل که بشکسته تو اگر چشم عنایت داری | کو بر بستر بیمار ز بیمار مخواه
بهر طبیبان که تو هستند علاجی بکنند | چاره درد دل از پیش پرستار مخواه
سر که از پیشگان جنبش و فا و جفا است | بجوی کو بر بستان ز رخ و چهره [illegible]
خواهی از سنگ جفایش اگر ایمن باشی | هر که آسایش از سایه دیوار مخواه
باری از یار که تقصیرش نباشد مطلب | از گلستان جهان یک گل بی خار مخواه

هر که در غمکده دهر گرفتار غمی است
گو مده جان چو نجات از غم و غمخوار مخواه

ای دل آرام من [illegible] ز جهد رخت قیمت | گفت طره تو دلی را بسینه
مردم فرو دو گیتی تو کس [illegible] | حیرانم آنچه مهر بود آن چه کینه
در بحر عشق که تر در اصل ساحل است | زین [illegible] ساحل سفینه
در گوش [illegible] معنی خوب [illegible] است | با آن عیار که خود است عاشق فرینه
این نامه که هر زره [illegible] خوش است | این دیده گهر بود آن گهر خزینه
زلف تو شکسته طره بسیل [illegible] | گو [illegible] اگر عارض [illegible]

بر آتش سحاب قشان ای ابر وفا
جون [illegible] اشک [illegible]

سیدم کسی که با تو دارد کند [illegible] | اگر درد کند ز حال [illegible]
اثر در سنگ خارا دارد [illegible] | که دو دل بود از سنگ خارا سخت [illegible]
بگویش حسرت فرهاد [illegible] | رسید [illegible] باد [illegible] دیگر [illegible]
تنهایی [illegible] عمری [illegible] | [illegible] مرادم [illegible] بخشد [illegible]

بسان غمزه [illegible] دل یک نگه اندیشه‌ام | که گرد [illegible] نظاره [illegible] چشم [illegible]

نمی‌پرسی سحاب آخر که چون شد دیده‌ام

تو از [illegible] دست از غم [illegible] کشته [illegible]

از دو یاری که جم [illegible] | ای دریغ ار چشم [illegible] نمی‌کند یاری

چو چشم [illegible] عاشقان [illegible] | [illegible] ای

مدام [illegible] خود کی [illegible] | هر آنچه یافته صید من [illegible] گرفتاری

پس از [illegible] عالم [illegible] | هر از [illegible] چشم [illegible] بود [illegible]

بگوش [illegible] دل [illegible] | و گرنه سهل بود [illegible] آزاری

[illegible] | که چشم [illegible] غلامی [illegible]

جدا از مهر رخ او زار [illegible] سحاب

بود چو برق [illegible] وار آزاری

آن که دل خود [illegible] | [illegible] اگر [illegible] باشی

الم

[illegible] که زخون دل نوشته‌ایم | وقتی که به سر هم رسیده باشی

یارب چه بود ار او [illegible] | جسمی که [illegible] دیده باشی

[illegible] دل [illegible] | هنگام وصال [illegible] باشی

در وصل [illegible] | در سینه اگر [illegible] باشی

از ساغر هجر زهر [illegible] | آن روز چو خون کشیده باشی

از [illegible] صبر [illegible] شوق | که [illegible] که در دیده باشی

[illegible] اگر [illegible] مجلس من | پیمانه می کشیده باشی

همان سحاب [illegible] عیار

[illegible] وان [illegible] باشی

[illegible] | تا مرا [illegible] رشک [illegible]

سوختی از آتش [illegible] عشاق را | ساختی با غیر [illegible] عاشقان [illegible]

تا کرا خواهی [illegible] از درد [illegible] | ای [illegible] در بزم وصل [illegible]

قد سرو و گل شکفتگی نیاورد بستان حسن / شاخ چون گل از رخی ساخت چمن سرو آزادی

بافرا بی حال اکنون اندیشه خوبان بساز / تا مرا زخمی بسینم در گشود دل چمنی

می حسرت جان سپرد چشم چو نرگس دیگران / زلف چو خنجر کشیده ای میان شاخ چمنی

کشتنم گر از غم عشق بتان شاد است گرو / غنچه دل را غنچه هایی گر برد از چمنی

تا کسی از جورت جگر یاد از سر اگر نخواند / عاشقان خویش از اول وفا ساخت چمنی

نرم می خاید دل آن شوخ سنگین دل سحاب
ورنه گر سنگ است آه در دل کند چمنی

یاد من یار کسی گشته و دلدار کسی / چه شدی گر نشدی یار کسی یار کسی

خار خارش نه بنی جا که ز دل دارم / که ز رخسار چه گل بی خار کسی

نکند از چه دل آگاه ز من اسرار کسان / که دل آزرده نگشت آزار کسی

دیده دیدار کسی دیده که هیچ نسپرد / که دگر باز کنم دیده بدیدار کسی

ماه رویی تو و شمع فروزنده و حیف / کم نشد روشن از آن شمع شب تار کسی

گر وصل سر کوی کسی شد رقیب / کار ما را که پس نشد کار کسی

قدر در دلی گوهر اشک نشد سحاب
کمک در پاش بود لعل گهربار کسی

غم عشق ترا دلهای ویران خانه ما بستی / که آن گنج است جای گنج در ویرانه ما بستی

باسانی نشاید زین غم ره بی بردن در مقصد / ره دیگر میان کعبه و بتخانه ما بستی

دل او دل عشق او الوان سوختن انگیز / که گل را عندلیب و شمع را پروانه ما بستی

ز زلف دلاویز بتان دام دلها شد / که زنجیری بجای پای این دل دیوانه ما بستی

حیا دادند مهر و وفا دارم بسی اما / ترا ای چون ناکوشی پای افسانه ما بستی

شرک یاد دو جهان بستم ما بلند دل گر نتوان / برای امتحان من یکی پیمانه ما بستی

نیابستی که ما جامی بریزد بر سر شادی صهبا / وگرنه در جهان هر مسجدی میخانه ما بستی

سحاب انکه ری و کرم رحم ز جور مدعی اما
از و یک لحظه بالینی صبوری نیز ما بستی

که کرد مشک سیه را قرین با کینی
چو ماه عارض خود روز من سیاه کنی

فغان که داد دل خود نخواهد از تو کشی
گهی که گوشه نظر با داد خواه کنی

بهر دمی رخسار زر تو میگذارم
یکی چو سیل نظر سوی من نگاه کنی

باشتیاق من ای غیر اگر شتابی تیغ
چه می‌شود که مرا با وی اشتباه کنی

گناه اگر نبود دوستی چگونه بحشر
نظر بروی شهیدان بیگناه کنی

فغان که صبح ندارد شب فراق اهل دل
که چاره غمش از آه صبحگاه کنی

صبا از آن که به سر کی بود دست نگاه
که سوی مهر نظر با بروی ماه کنی

کسی که نامه‌بران نزد آن جانی
گشت آنکه بجز غم [illegible]

رقیب را اکنون خوش [illegible]
ندانی باید از کرکان [illegible]

بدید از حلقه‌های زلف [illegible]
چنان که از ظلمت آن زندگانی

خضر چون شد لب [illegible] آنی
نمی‌بخشد حیات جاودانی

بیان سوی چمن بلبل بیا باد
که آمد در چمن باد خزانی

فرامید مهرسانی [illegible]
مرا بی [illegible] او مهربانی

سحاب ابر بهاری چو زین [illegible]
چو پیری بگذرد عهد جوانی

هر ساغر الفتی است [illegible] با عشقی
آخر از آن جفا غم انگار ساقی

دارم سیاهی [illegible] جان [illegible]
ما را خبر لبی بگیرد اگر [illegible] ساقی

بهر من [illegible] خالی چه آورد
بیچاره [illegible] که ندارد [illegible] ساقی

از من [illegible] که هیچ [illegible] روز حشر
دیوانه را چه [illegible] چه ساقی

زاهد چو ما بقبال تو کوشی نمی‌کشم
از ما تو هم مکن [illegible] ساقی

ما را ز غم [illegible] نباشد [illegible]
گر خواجه را [illegible] ساقی

ببرد دامان [illegible] گشتم سحاب
چون [illegible] ساقی

خضر آب زندگی خواست از لعل یار جانی — البته عیش جاوید ان لعل بخش جاودانی
ور لعل یار رسید آب چون نوش سلم و کامت — اسکندر ار بچشد خواست آب زندگانی
آمد ز رنگ زردم اگر شوی ز دردم — از خون دیده کردم رنگ چهره ارغوانی
گفتا چه دادم آخر از بهر بوسه جانی — کس گنج رایگان را داده است رایگانی
گرچه ز جور جانان شاد دید خسته جانان — اما بجان نوازان جسم ار نه نوازی
وصلش چو هست اقدر عالی جهات دیر — باید چنانکه لغو نقد سکانی

آن لب چو لعل یابست از جو رخ دو چشمت
چون دیده سحاب است ابر سر فشانی

جاودان فدائیم و سایه عشرت زندگی — من رسیم ساقی محبت خضر آب زندگی
زندگی دارد و شاب و ساقی در زمانه رنگ — باده رنگ ار دمی بیار دو شتاب زندگی
ز شهر بدر وری که شاه جهان شاد از دردم — در بیابان فروغ آفتاب زندگی
بر بستر غم بکام خواب آمد از خوشش — خواب کش خواب را بابا آنکه حباب زندگی

مدعی از رشک من مضطرب است حیرت — من نه هم وصل او وز مضطرب است تشنه
لذت ار بیش بردن کسی ببرد گداو — ابهر من باشد که خار رقدات

سر نکو اندر و گلی از باغ امید سحاب
گر رسد رقیبان برای فیض از سحاب کی

ای جور او که شب هجران شکایتی — کو چه کسی که این دو غدار دهانی
هر کسی که خوش سم کر اثر او دل نگه — عشق تو کرده گرچه بهر دل سرانی
هر نوع کار زهرها تو ام نکو است — هرچند ساعتی کند از من سعادتی
صبح سعادت از مه روی تو نشانه — از رقابت ها زحمت کنایتی
دور از تو ام ملاک نکرده تسلی جو دشت — دل پیش عشق سر زده از من جنایتی
دانی که جلوت آید نور و حدیث جو — از کوی او کنایتی از دوست ابتی

از لب سحاب تو و لطف تو نامه
هر که نه بشت از تو رسد عنایتی

نکن تکیه بر نهادست جوانی — بعهد جوانان عهد جوانی

کی آرد دلی با سنت عهد عمری — نمی بود اگر با بستن جوانی

نه چندان لطف عشاق شد روی — نه پرسادهٔ روی فی برده گانی

غم دل شادمانی بود در دل — ز شادی غم آمد و غم شادمانی

مرا باشد از ناله با تو امان — فغان و مرا ناله با تو امانی

گرفتم مدل الفت سیل سحابت
چه شد آخر آن اظهار لطف زبانی

سفید گشت دو چشمم ز انتظار سیاهی — که سوی من نگه شد اما نکرد چشم سیاهی

ز چشم آنکه ندانند کیست قاتل [illegible] — که جانب تو نکردم بخشش نگاهی

شد بکردن من جرم خون من [illegible] — که کودکی تو و هنوز بر تو گناهی

بغیر دل که مجال سخن بر تو ندارد — ز من فغان که ندارد کسی بکوی تو راهی

رخ تو در حسن [illegible] — [illegible] آتش از شراره آهی

سحاب چشم وفا بهر خویش کی فشانم
بغیر غبار [illegible] از آن [illegible] گیاهی

بگو بچشم آن پری ما بدیده فتنه گری — با نگاه گاهی از فسون آن چشم [illegible]

دو زلف مشکین بر رخ زلف عنبرین — بر ماه داری مشک تر دیگر شد و مشتری

لعل تو ای آرام جان جانم جان فزا [illegible] — در مشق آن فسانه دان [illegible] سامری

[illegible] — داند کی کاهی مغلسی [illegible]

دو رخ گل باغ [illegible] — زلف عارض [illegible] دارد و از آن مشتری

با ما شعاع [illegible] — اکنون که داد [illegible]

دارد سحاب آن شد چو خوی [illegible]
آه و دریغ از خوی او در بیش دارد [illegible]

خطش مشک تر لعلش نبات — [illegible] فغانی

در هم [illegible] جبین [illegible] کرده ام — بود جاری سرشکم فراوانی

مقیم کوی جانانم مدامم | خبر از کعبه و از سومنانی
ترا شکر انگه داری زخط سبز حسن | از این خط بر سلیمان کمانی
بحث آنگاه که او رخ جلوه گر شد | کرشمه‌ها کنیم بیت ثانی
بر همی نسیم آن آبت بسته ... | به جا بود عزتی و امانی
چه غم گر عهد آن لب شکست | گر نبود عهد خوبان ... ثانی
زخشمی کز تغافل گشت یارا | همان دارم چشم التفاتی
بجان ... غلام ... | ای از او دیم زبان خطر ... انی

سحاب ابا ...ادمی در ره عشق
نماند داشت اهل یکتاباقی

حجاب الفاظ و معنی گران دو گر کوم | صفات نیک فزون از شماره خواهد شد
چو ... صورت هم | زمان زمان دل پر شرار خواهد شد
وز آن ... جمله حنیک عاقبت حاصل | مراد چرخ و امید ستاره خواهد شد
قرار شد که دو دختر ... گر بنهد | لعل ... این کار چاره خواهد شد
میان آن دو ... ملت ... نام | درین میانه کسی چند پاره خواهد شد

گویند که در قرینی کالت ... | مستحسن الطالع و ... افتد
از صبح که خورشید برآورد ز فیض | تا شام که خور با ... افتد
هر لحظه ... بند سوی چشمه ... | گر پرتو روشان بصحاری ... افتد
از بیم فرخی که آمد شد ... | غوغا و فغانی بجام طرق افتد

یک عمر از او بحسرت تا بر رسید — شبها که ندادم بجز دیدار رها

آخر مردم بلی غم الام [illegible] — یکسان خواب چشم کنهه [illegible]

هر قدر ببرم دوش ز خویشتن جدا — از آتش غم چو شمع نکند جدا

زلف تو بدار بنگارست شما — معلوم نشد که بی تو از نخت مرا

هر لحظه دل از یکی است خون دم مرا — لولی بت تازه ایست مقصود مرا

ای کاش فرو شود دلبر زکی — تا آنکه هزار دل فرو رود مرا

شبها که ز هجران تو ام خواب — آمدم نرود بخواب این چشم پر آب

نه بیداری نه دیده آموزد بخت

نه دیده ز بخت خفته آموزد خواب

بیچاره فقیری که شده کبر فرقتی — بیچاره کسی که میان فرقت افتاد

بس صد هزاران که بسر ... سنگ — بس قید هزاران که ز بار عشق شد

فرمان که کند علی را النظر کن — که او در غم خود چنین بجا

نه ندادیم زانی ازان دوری — هم آسته [illegible] بنی

بروی او که خود کافر پیشانی

از حسن بجز [illegible] چشمی

ای آنکه [illegible] چو بر بست ترا — در دل همه سنگ شکست ترا

گر خون دل از دیده چکد [illegible]

تا هرچه دیده دیده دل خواست ترا

بلکه [illegible]

برداشت نگار و بستن باغ از چهر نقاب | بردند دل پیر و جوان حلقهٔ تاب

از موج چشم این دو گریه و خنده و خنجر
گل از لب یار و ابر از چشم سحاب

گر مردم این همه دوستی دل را هست | او را و هزار چو منی را نه کسی

با طالع بد دوست نشود دل کامیاب
هم دولت بد نشنده هم دشمن دوست

با همچو خودی ز محبت چه ... | چون من بخود اندیشهٔ عشق اندا...

اکنون چه ... دلش ز آتش عشق
آن ... سنگ ...

دل از دم چه با غم عشقش خوش | جان خیزد چو شمع ز اشتیاق ...

از خود خبرم نباشد از ... کس
گو ... خوش ...

از عشق کسی که دم از کار شده است | مانند دل من دلش افگار شده است

هم روز تو چون زلف تو گردیده سیاه
هم جسم تو چون چشم تو بیمار شده است

تا دل ز رشک لب ... عقیق | جان تیره گرد ز تیره روزی ...

اکنون که گرفتار تو شد گشته
جان ... از دست دل ... غمت

از طبع ناکام که ناکام مرا است | راندم ... که ناخوش انجام مرا است

با طبع ... خرم ...
طبعش خاص است و طبعش خاص مرا

فیروز ... لب ... است | در آتش رشک جان من کام ...

او با تو ... کرد ...
دل ... جان ... کرد ...

از تو بر چو باز گشت ایام ناز | دل گرد زبان تو به پیمانم باز

پیمان بستم ترک پیمانه کنی
پیمانه نمی شکست پیمانم باز

در بزم رقیبان نتوانم سوز فراق | وصلت بتر از درد و غم اندوه فراق

هر کس بعزای کرد یاد شب وصل
من در شب وصل آرزوی روز فراق

در بزم تو دور ای گل خوش روی از رنگ | تا کی بودم چو غنچه پر خون دل تنگ

با دیده تر گهی بسوزم چون شمع
با قامت خم گهی بنالم چون چنگ

ای در چمن حسن بخت رخ تو گل | خط گرد رخت چو سبزه پیرامون گل

افسوس که از دامن پاک تو رقیب
آویخته همچو خار بر دامن گل

شوخی که طره پریشان عجب | انداز دو زلفش برد دل و جان عجب

اکنون که بزیر یک سخن نامدم
هم این عجب استادم و هم آن عجب

ای شیخ مدام چه کنی شین تو مباح | گر دیده شدم بدال ایام صباح

البته که صلاح ارباب فلاح
حقا که صلاح ماست در ترک صلاح

گردید زدور لمعه نور پدید | زان نور که شد بوادی طور پدید

آن خط که بر لبت پدید آورده
این آیه مصحفیست نازل شده

ابر گریان که در چمن می خندد | برق خندان که بی اساس می خندد

آن بر من بحال زار من می گرید
گل بر من و روزگار من می خندد

صد بار اگر ز تیغ کین می کشتم | غم نیست که باز تازه من می گشتم

خونم نه رود ولیک بلی دل غیر
چون دل آن می کشد لیکن می کشتم

این خاک مدینه است یا ما معین | این روضهٔ مصطفاست یا عرش برین

این روی من است و ضریح شاه مدینت
یا جرم مه است که به خورشید قرین

چون گشت بپا قصر شهنشاه زمین | شاهان بجهانش همه سوده جبین

زین قصر زمین یافت شرف گه چنین
خم گشته ز تعظیم زمین عرش برین

ماندم ز جفای عشق مهجور از تو | دل خسته و ناتوان و مهجور از تو

هر کس ز جفا که وزرا دور از تو
دور از تو چنان شود که مهجور از تو

شادی غم تقدیر هم با نستی | با علاف سر خور غم با نستی

با لطف تو افزون ز رستم با نستی
با جور تو چون ز رستم تو کم با نستی

هر شعر که از داق کهن میخوانی | سهل است اگر ز خوش ... میخوانی

با این چه کنم که هر زمان ...
سه زدی و آنگاه همین میخوانی



کوتش دل ایک بجمال عاشقان
کوتش کج بکدم مقبل عاشقان

هر کر عاشق و دلو میخانه شد
مست لا لعل یک پیمانه شد

چون مرلو مرکس از دلها صد ارت
من غلام آنکسم کز اهل یک

مکر شد در بند عشق آزاد شد
چون عزاز کرد عشق آباد شد

مهر ان با شیم بالا رفتم عشق
ما مر ز ابرز بکام از جام عشق

عشق بر دالو حی با [illegible] راه
عشق [illegible] ز دخوز نقصه اکبر

۱۲ ربیع ۹۷۰

علم بنو و عمر علم عاشق
ما یقین [illegible] عشق

عشق تو حلال [illegible]
عشق ادی [illegible] شاه دلبو

